

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	عدد ۳
مؤلف	جلد ( ۱۳۲ ) از کتب ( خطی ) اهدائی
شماره ثبت کتاب	آقای سید محمد صادق طاباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
۲۰۸۴۹	
۴۵۳۵	

خطی اهدائی	کتابخانه
مجلس شورای اسلامی	
۱۳۲	



بازرسی شد  
۶ - ۳۷



بدین فی غرضه انشور و مسهری و اورالستویات























12

11

11

11











در کف خاک بود و جان مرگن که بمان  
بقای مایه و صدمه جاودان شد  
ز کان طبع بختی برون توان کردن  
لطیفه که جو سزاوار استخوان باشد  
سخن خدای روانست بر جودش  
چنان بر مد که در جود و حکمت باشد  
مرا که چه کنم بخت ما که مرا  
هر به که سزای کعب را بجان باشد

بریده خردم یک چنین و یک بران  
که چون بختی نه بر دور قرآن باشد

کرده کسی دعا به است بر آسمان  
هر ملک و شاهی و بر سواد که او شود  
در سبب طاعت بیدم کل خاک و دشت  
بسی است که در کشتن بر نبرد شود  
در کار و اسودت بر کشته بر اوج آب  
در سبب پیشان بر فکرم چون شود  
در کیم یک تو خالی کشد بر سبب آب  
در زمان بر نهی در کفر و الهی شود  
هر سخن کان بر خدای خست که بگوید  
شاید از هر حرفش از صراطی شود  
سود انبیا در حجاب که بی انعام تو  
چو بوقلمون و لم هر ساعت و کوی شود

کان عبادی چه حاجت که بپارم و او  
از سیاهی بر شمع بیت که کوی شود

کی صد هر که دست بی منت است  
چرخ سرگردان که در پیش تپای شد بر  
آسمان جا ز طبع و دل کون شد  
تا مقیم در گشت شد و اعلی دولت ابر  
در کس و فضل و اسان گفت طاعتش  
به درش چون تنی ناک سوادان در

من کفتم حال خود کون توانی و کیم  
ای خدای کم برل و حیدر احوال

ابرار چو از جگر کشد یک خط و یک  
آتشش تا کشد بر سر سار  
در دیده به آب عید و شیشه زدم  
بزار و مودت بر هم رخت بپانار

در کف خاک بود و جان مرگن که بمان  
بقای مایه و صدمه جاودان شد  
ز کان طبع بختی برون توان کردن  
لطیفه که جو سزاوار استخوان باشد  
سخن خدای روانست بر جودش  
چنان بر مد که در جود و حکمت باشد  
مرا که چه کنم بخت ما که مرا  
هر به که سزای کعب را بجان باشد

کی صد هر که دست بی منت است  
چرخ سرگردان که در پیش تپای شد بر  
آسمان جا ز طبع و دل کون شد  
تا مقیم در گشت شد و اعلی دولت ابر  
در کس و فضل و اسان گفت طاعتش  
به درش چون تنی ناک سوادان در

نیک شیرین سخن برب زبان بیدرد  
تا درین دور کسی گوش کند کفایت  
ز آنکه از کس سوی زبانت پریش نشود  
مجموعه اشک از دیده و آب و شش لعل باشد  
مجموعه خرد و برآه او دام لبی با بختار  
انجام که سپرد کرد و آن که در آن بود

در

این شمع که خاک و کلا و تو دور در چشم  
کا شین دور از جانت زده کانی بکیم  
کرده پیش چشم زنی او روی زو که  
عالمی پس بر سواد و بر کوی کیم  
شب حدیث با کوه و داشت و دود  
شعشعانی بر سوزم و در جبهه کانی بکیم

در

چو بپای که کوری که بر شست ساد  
از چشمتان ادم چه بدخشان میروم  
ایمان که بخت آخری بر ختم هر سوز  
ارو که در این سوز و دود و دمان میروم  
عالم چه چینی که در دم و دردی تا بجز  
اودمان خیزان میان برقه و دمان میروم  
در نفس بر جود وانی بر کوی که در ختم  
از کس بخت و کین کوی که بر جاک میروم  
هر سوز که با نسیجا و بر خیزم بکلاه  
چون شمع تا توان صد که کوی میروم  
آبر و سبزه وانی کوی که کانی را  
تا در بید و کاشان آب و خزان میروم

هر سوز که با نسیجا و بر خیزم بکلاه  
چون شمع تا توان صد که کوی میروم

آبر و سبزه وانی کوی که کانی را  
تا در بید و کاشان آب و خزان میروم  
هر سوز که با نسیجا و بر خیزم بکلاه  
چون شمع تا توان صد که کوی میروم  
آبر و سبزه وانی کوی که کانی را  
تا در بید و کاشان آب و خزان میروم

هر سوز که با نسیجا و بر خیزم بکلاه  
چون شمع تا توان صد که کوی میروم

آبر و سبزه وانی کوی که کانی را  
تا در بید و کاشان آب و خزان میروم  
هر سوز که با نسیجا و بر خیزم بکلاه  
چون شمع تا توان صد که کوی میروم

نیک شیرین سخن برب زبان بیدرد  
تا درین دور کسی گوش کند کفایت  
ز آنکه از کس سوی زبانت پریش نشود  
مجموعه اشک از دیده و آب و شش لعل باشد  
مجموعه خرد و برآه او دام لبی با بختار  
انجام که سپرد کرد و آن که در آن بود  
این شمع که خاک و کلا و تو دور در چشم  
کا شین دور از جانت زده کانی بکیم  
کرده پیش چشم زنی او روی زو که  
عالمی پس بر سواد و بر کوی کیم  
شب حدیث با کوه و داشت و دود  
شعشعانی بر سوزم و در جبهه کانی بکیم  
چو بپای که کوری که بر شست ساد  
از چشمتان ادم چه بدخشان میروم  
ایمان که بخت آخری بر ختم هر سوز  
ارو که در این سوز و دود و دمان میروم  
عالم چه چینی که در دم و دردی تا بجز  
اودمان خیزان میان برقه و دمان میروم  
در نفس بر جود وانی بر کوی که در ختم  
از کس بخت و کین کوی که بر جاک میروم  
هر سوز که با نسیجا و بر خیزم بکلاه  
چون شمع تا توان صد که کوی میروم  
آبر و سبزه وانی کوی که کانی را  
تا در بید و کاشان آب و خزان میروم  
هر سوز که با نسیجا و بر خیزم بکلاه  
چون شمع تا توان صد که کوی میروم  
آبر و سبزه وانی کوی که کانی را  
تا در بید و کاشان آب و خزان میروم







دل کرد، چو س زلف تابش شب  
 خواب شود و بس لای خورشید بیا  
 در میان چون کمر نشایان کیم  
 بر کس نگیرد و بر خود ز دل آینی  
 در دیواری ای کز مکی از لطیف  
 در ششماره ز در و صورت زوای

نباشد من گویای ز راهی  
 جبار زاده لعلت میزای  
 من آنکه ز کعبه ای چنانم دوام  
 بحر طغیانی نمودم اشتیاقی  
 ز جزای تو بودم مقصد گاهی  
 ز جزای تو بودم مقصد گاهی  
 خود او ای طلسم چون کعبه نیست  
 که چون مسجد بودم دور باسی  
 زان ورم زد و کعبه که دارم  
 و که جز استانت تنگ گاهی  
 در آن و مناجات تو این کعبه  
 مرا اندر نهاد که صفای  
 بنامش منم جانشین نامیک نیستی  
 چو روزم با تهنه اندر دو حیای  
 ز ترس منم و چشم منم  
 چو حرف را کس ننیده ام چو نجای  
 چو دم بی تو نواز روزگاری  
 نشینم کردم ویرا سرسرای  
 سرای خود را تنگ و تاریک  
 که توان زده بودست و پاسی  
 بای هر یون شوا اندر آورد  
 اگر ناکه در دین صد ای  
 چو که اندر محافل هرزه لای  
 هاه که گاشته ای چون لاله بر سر  
 جعفر بسته خوار می تنای  
 بر آن خاشی کی باشد که ای  
 که روز خواهد ز من بنده ای  
 معارض هر تنای ز راهی  
 زده و تنگ کردن ناکه باشد  
 مادی تو عالم را بقای  
 مادی تو عالم را بقای

تجلیاتی پر از آید در مقامی  
رسمانی و ادبی و فقهی

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

کتابخانه ملی ایران

عالم ازرقضای همت تو  
همچو رگبت وریا با سینه

ایامی مشک که جودت جان تو آن کرد  
برین سسی سمنها می خیالی  
زبان و دشت که زلفت جان را بوسد  
چو دست میبوسم حو را را  
ز دست اسعد عمر را بخور  
نی چو سحر که حسد را در تو خور  
کران طایق که چون گوهر ابد بود  
منسب از آب لطیف خالی

ارسی اری تو ملک مرستیا پیکرد  
 یاکردون مشو اندر می اصل خبر  
 چندی از فضل و مهر جی که انصاف  
 حاصل ازک و صیبا جفان جیست  
 زینست چاه کام می کلکان ماند  
 منو و اصل خبر از تو بر بار دار  
 که تو اوار تو به بخت عدار  
 استیقدر قدره اری که تو جبار  
 بر تفتاد کند اری کی و سوار  
 کسکه دشو و دوست کسوت جی غار

و گویا از نسیم نو بهار  
 و گویا از نسیم نو بهار  
 شود و گویا بطین از دکن را  
 می زند این شش گل از دور  
 که حیف و غیر خود را از حریف  
 غلام انیس که کون که کس  
 شب بالا روی بر لب حریف  
 می از دست روی دل او افتاد

و گویا از نسیم نو بهار  
 و گویا از نسیم نو بهار  
 شود و گویا بطین از دکن را  
 می زند این شش گل از دور  
 که حیف و غیر خود را از حریف  
 غلام انیس که کون که کس  
 شب بالا روی بر لب حریف  
 می از دست روی دل او افتاد

[illegible]

مجلس اول در بیان فضیلت علم و معرفت



بلال شد در تو کز آنکه از تو معلوم  
که جان بماند از شخص محقر مایا  
عجب گویند ازین تشبیه و کلمه  
در دو حسی از دهن طبع خایا  
در ادبی صفت خیر از آنکه لایق  
سبب است شهری در امر خایا

فانی از کلمت عجب خایا از فانی

میان طایفه جمل از بنر خایا

اگر چه گفتن سبب را با تو فانیست  
ولی گفتن این نام بیت هم عاریست  
که یکنش به نه جان سبب از تو  
که سودمند بود با تو هیچ گفتار نیست  
و چون حید را هم چون سحر است  
چه حاصل مرا بود تو خوانده کار

اگر چه گوش من نیست بکشم این

که بشم بکشم است در حق مار

ای ذات شریفی بری از خون  
رخشنده روز قدمت هر دو سپهر  
نای عروج چشم که می شود  
عالم تو بینم و نه بینیم ترا

در

که بسره ای حرم بر آور گفتم  
هر خط از دلم بس اندو گفتم

چون مرغ برانم که تو می بستی این

روزی بشمارم در شبی دور گفتم

از هیبتی ای دو مدتی منم  
ماشا که بخون ولی خوش خورم

من صفا دل روشن از انم چه کس

هر جا که در زنبوری خوش خورم

مستقیم

این شعر را در کتاب  
شعرهای نادره  
درج کرده اند  
و در کتاب  
شعرهای نادره  
درج کرده اند  
و در کتاب  
شعرهای نادره  
درج کرده اند



































دل زهرم رشت سزبار گردد . جان رشت تو در دواره رشت  
بوی من سوخته از جگر رشت . در دواره رشت بر اندازم رشت

گفتند که در لاری جان مردی باشد  
نه بدامم که با شرفم تیار این باشد  
سخن گوید خوارم که در جاده بود  
کسی که می شنید که چه جای گویی باشد  
پس بپر خوارم از آن کشته زار میا  
که بوم که تو درین مجلس زانده ای باشد  
پس و نه نشسته بر آسمان خوارم زان  
که بوم که تو درین مجلس زانده ای باشد

بشی و رعد متشن بر آسمان خدایم روان جم  
جو جام با و در حقیقت سباع خرگوش باشد

مربی کجا بود و مدیاری می بستم  
حق تلف جیدی یا که شستم  
تا راجع داد و در هر چه بود مرا  
در عین سفر او بر هر چه شستم  
زنا و تبه و سر بخت و دل جفا که  
از روی خبث گفت زاری می بستم

چهارمین کتبی که در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است

هم من خاک حیاتیان بادم گزافه تو نیستی - در چشم ازای گاه نام ترا ماند  
 ۳. تو فیروزی دودیده از روی تو این باشد  
 کین پند و خون که در آن خواهد نوزاد

تا تو را بگویم و دم شدیم از خون و چادر  
من کبریم تو بکنی بجایم خوش باشم

[illegible]

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

هرگز از بگوشت و پنجه‌ی بودی دیوانه شو . هرگز از پیشکشی شوی بودی پرده‌پوش  
در میان با گمراهان و در میان استقامت

کوهی خواهی فرزینی شوی فرزانه باش

معمای تو را دل در باغ رملها گشت  
وین خسته ای ای لاری ای سیه گشت  
نوا نسوگر و بهمن چون از بازی گشت  
تجربچه جو جوان از سر جام گشت  
به امید شمعید و در قفسه سبزه گشت  
بهرام دم را در جبهه جلد بازی گشت  
چون آتش شمعیت بگریزد کرد و گشت  
چون آتش شمعیت در دود و دگر گشت  
ای که در آن خضر نشاء از تو سبزه گشت  
ای که در آن خضر نشاء از تو سبزه گشت

به خرم خون دل از دست دل  
 مستم از دست هفت تابک  
 زین قبل او انداخته  
 زین قبل او انداخته  
 از دست هفت تابک  
 از دست هفت تابک

دوبری دارم که کارهای خود را در حق کنم  
 از سران بر کوه خاست این کوه  
 جاده در این جهان از پیش رو  
 با طبع پیش من همدان کنم

رسول کرده شستم و بکشیدم  
 پهن و کوی که پید شستید  
 سر سبز و بخت سبز خوش شستم  
 که ز شستم تو که در آردم

[illegible]







من شکست دل و شکست خوی  
من خب سخی تو خب دوی  
بر شکست دلی و من جفتی  
کجای بر طریقی شکست خوی  
با من آن کن که لطف از آن  
بار و بدو کرد از کفری  
داد و دم نمید بد زلف ستم بر تو  
دست ظلم ای میر بر که زلف ز تو  
اگر داری دل سگین نه ای  
عنان در دست بد جوی نه ای  
ز دور و نه شیدا در شکست  
ز چشم شیدا در شکست  
خراش کردی آن کز عشق جدا  
بهری بار و نه در بر او ای  
ایش را مرد و پای فدا دهم  
تو ظلم درنی و چون فدا دای  
ندارد و سله جلد آن ز شکست  
کو کعبه بر و دروغ روزش دای  
دور بر صند و نه پان می کنی  
جانی زدی که صند برین دای  
جانم ز شکست که جان من تو  
شع و شاق در شکست من تو  
در شکست تو که دست سلطان بر تو  
ای مد سعادته تو که سلطان بر تو  
در کار تو از عهدش دست بر این  
من سوخته زین عهد خانه تو بر این  
و اگر من از عشق تو رسای جهانم  
من را پیمانهای که تو رسای جهانم  
رحم اگر چو دیدی که منم ازین که جهانم  
شکوه از آنکه که تو ای که جهانم  
دیدم و مرآت با و این که تو ای  
تار و پودت با میان که تو ای

من شکست دل و شکست خوی  
من خب سخی تو خب دوی  
بر شکست دلی و من جفتی  
کجای بر طریقی شکست خوی  
با من آن کن که لطف از آن  
بار و بدو کرد از کفری  
داد و دم نمید بد زلف ستم بر تو  
دست ظلم ای میر بر که زلف ز تو  
اگر داری دل سگین نه ای  
عنان در دست بد جوی نه ای  
ز دور و نه شیدا در شکست  
ز چشم شیدا در شکست  
خراش کردی آن کز عشق جدا  
بهری بار و نه در بر او ای  
ایش را مرد و پای فدا دهم  
تو ظلم درنی و چون فدا دای  
ندارد و سله جلد آن ز شکست  
کو کعبه بر و دروغ روزش دای  
دور بر صند و نه پان می کنی  
جانی زدی که صند برین دای  
جانم ز شکست که جان من تو  
شع و شاق در شکست من تو  
در شکست تو که دست سلطان بر تو  
ای مد سعادته تو که سلطان بر تو  
در کار تو از عهدش دست بر این  
من سوخته زین عهد خانه تو بر این  
و اگر من از عشق تو رسای جهانم  
من را پیمانهای که تو رسای جهانم  
رحم اگر چو دیدی که منم ازین که جهانم  
شکوه از آنکه که تو ای که جهانم  
دیدم و مرآت با و این که تو ای  
تار و پودت با میان که تو ای

رخ تو شکست جان بودی  
کرد از ویرانه مانم به پیوست  
ز آن لطافت که در ویت ترا  
کاشنیک هیچ در زان بودی  
سهر که هیچ از پیوست  
تا که آن رخ هستان بود  
رو تن کفایت از زان مست  
نه چش بودی از چنان بودی  
جانا هر آیت که پیوست  
در شان تو دست کوی  
کیکل جوخت در دست تاج  
کرد و چن جان بکوی  
روز و ده ازیر را مانده  
کلی هر ده شکت کوی  
کردن بودی که شکایت کین  
و آنم که شکایت بچ فایت کین  
که بر ده در نیات اندازی تو  
زادها که تو کرد و حکایت کین  
آتم که بر اهر و زب در شکست  
چون بر سپیدی با تو بگویم که کیم  
سلطان من امیر است یکیم  
من در و دم در و دم در شکست  
دل خبا و بر بخت و شکست  
با و در شکست با و در شکست  
با و در شکست با و در شکست  
امشب من وصال آن مرد و نه  
می الب او جانش و او فیتد سم  
ای شب اگر تو را که دست کرد  
و ای که تو را که دست کرد

من شکست دل و شکست خوی  
من خب سخی تو خب دوی  
بر شکست دلی و من جفتی  
کجای بر طریقی شکست خوی  
با من آن کن که لطف از آن  
بار و بدو کرد از کفری  
داد و دم نمید بد زلف ستم بر تو  
دست ظلم ای میر بر که زلف ز تو  
اگر داری دل سگین نه ای  
عنان در دست بد جوی نه ای  
ز دور و نه شیدا در شکست  
ز چشم شیدا در شکست  
خراش کردی آن کز عشق جدا  
بهری بار و نه در بر او ای  
ایش را مرد و پای فدا دهم  
تو ظلم درنی و چون فدا دای  
ندارد و سله جلد آن ز شکست  
کو کعبه بر و دروغ روزش دای  
دور بر صند و نه پان می کنی  
جانی زدی که صند برین دای  
جانم ز شکست که جان من تو  
شع و شاق در شکست من تو  
در شکست تو که دست سلطان بر تو  
ای مد سعادته تو که سلطان بر تو  
در کار تو از عهدش دست بر این  
من سوخته زین عهد خانه تو بر این  
و اگر من از عشق تو رسای جهانم  
من را پیمانهای که تو رسای جهانم  
رحم اگر چو دیدی که منم ازین که جهانم  
شکوه از آنکه که تو ای که جهانم  
دیدم و مرآت با و این که تو ای  
تار و پودت با میان که تو ای



برینده ان خاطر عاظم  
 و باره ان در چشم ما حرام  
 در خاطر تو بیگانه  
 مرا بخیر که فرستاده ام  
 السلام







در این عالم همه روزگار  
کامیابی و نجات  
فقط در دست خداست

برهمنان در او کسی که در شش نیست  
کوت را کوشه دل خدایش نیست  
چو پاک از آنکه بکشد بایتم در آن  
تو با خدای خود از سبک معاشی  
نیان دایم آقا خرمین که جوان  
اگر دست تو خدای سپید از  
روم که کند ما چای پشیمان  
اگر که کند بکشد خیر اندیش  
و کردای خودش که خدایت  
ز خرمین علی پیش از دست چو

بر آتش دل و گوشت و استخوان  
ز گرمی نفس خدایش که است

چرخ کردن از شش از دست  
پادشاه از دنیا را هم در نقشه  
که در عالم نه ارم هیچ جا  
فولکن بر شمشان تخت از آنکه

از جسمه داران نه در هیچ جا  
کایه دودار نه در این نیست

بستانان خواب را اثری از دست  
پیش از آنکه رسته دل کویت  
که با این کجاست از دو وسیله  
مهره و سبک و کوه تر زان نیست

در این عالم همه روزگار  
کامیابی و نجات  
فقط در دست خداست  
در این عالم همه روزگار  
کامیابی و نجات  
فقط در دست خداست  
در این عالم همه روزگار  
کامیابی و نجات  
فقط در دست خداست

بعضی که گنم با دیگر و بعد از این  
بگوی راست که اینم ز اوجدی بودا

چرخ از آن روز و از آن روز  
ز طبع طفل جبین مستقیم خواهد شد  
بسر برده در در و در حوضه  
بگوش یک و در که دار بدین رجا  
کمن حکایت آن در شفا رویت  
که در شفا روزی شفا خواهد

روان کل این رخ دل منده ز سار  
کامل سر کند از رخ و غار خواهد

قوی که بی عالم تحقیق بی بر نه  
چیزی که هیچ کس و غایب میکند  
روزی که برکت نشین زانکه گنی  
ارباب ظلم را بستم دست و درگاه  
ای او صدی و مروی و مرغانی  
بلا بجان چینی و دن دوست

درست

بر که بعد از تو خدای و بیار بیا  
دل کند که بر شت به دنیا خنی  
بگنای ز که جلا فانی اهل روز  
و که آمد و چون که در شمشان  
بیدل سوخته نه از کار نیست عظیم

نکته در این عالم  
فقط در دست خداست  
در این عالم همه روزگار  
کامیابی و نجات  
فقط در دست خداست

در این عالم همه روزگار  
کامیابی و نجات  
فقط در دست خداست  
در این عالم همه روزگار  
کامیابی و نجات  
فقط در دست خداست



در سال اول بهمن در روز شنبه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

[illegible]

بر آتش دل او گواهی  
ز گرمی فراقش کوه گشت

خرج کرد آن روشن از دست  
چو شمع را بر این دم در نقش

دور کردن کارهای منت  
چون بر در پیش تو ز لای منت

که هر دو عالم نه ابرم هیچ جا  
که کس به شمعش نخت از آتش

و کارهای او کم بدی منت  
و کارش ن در سحرهای منت

از چسب و داران در هر چسب یکی  
کایه دارنده و دارایی نیست

پستان جواب را از شرک از دست  
شش در کار منه دل که خجسته

دل مرده را بسجلیه باشد که عاقبت  
این نفس را که باریکی جز این نیست

مهر و مصطفی که مکرر زان بیت  
باید که بکفرت از دو سیلیه

29

بصیحتی که گنم یاد گیر و بعد از آن  
بگوی راست که اینم زاد و جدی باد

چون باو خزان روز دوازدهم  
 در دست گل و دانه خزان  
 بهر سبزه و در دامن خزان  
 گوگردی و خود در دامن خزان  
 گوگردی و خود در دامن خزان  
 گوگردی و خود در دامن خزان

برونق کین این بلخ ولسه زنده  
کولک سرگنده از این و خار خاوند  
خدی کوی بیام تحقیق می برند  
چیزی که هیچ کس که در غای می کند  
روزی ای سر کین نشین زان کین  
ایام فکرم ایستم دست برود کین  
ای اوجدی مری می سرغای بیام  
بالا بلان ای بی دون دوست کین

برگ عبادت تو خدای و بهار شد  
شام و صبح اید و بیاض و بنار شد

دل کشیده اگر برین شه دنیا نشد  
کین نه دیر است که در غم آزار شد

آبجان نمی گوید طغیان علی بن ابی طالب  
کرد کرد تو از خبر حصار شد

نور اسرار و چون دم شد ز دل  
روشن گوی تو ملک کنایه یاب شد

طهر او سخن ساز که کارست عظمی  
منزل را با غایت کمال شد

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

[illegible]



این نیست چه پخته را زای ازان کزن  
پیش از و چون بکسل سال این شد  
روزی بنیاد مردم دی در پیش  
از کجش شد و جبر این رسد

وله

روزی قرار داد و نام و کشت  
این جان و تن که صفت و پیریه داشت  
جان که با کشتی نام و درین مناک  
این قهرای خرم و کلا را با خوش  
چندان به مردم که کشته و در کشت  
در کشتی که در مردم جز در کشت  
مسافر با جان و مردم در کشت  
از من پیشتر هر کشتی سنان  
صد بر ده است که ده ام بکشتی خود  
تا این دم زانی و جای تو فی  
از کس بود و کج کون هم بسپرد

نقشت که من و این خواب ادا  
چنانکه من و کرمستان بدوش برد  
تو بیروی جان از بی تو میگیر  
بهر سر و زانچه من که در این  
شقت نیست جان که تو با کار  
بران بهر کس بهر جان نه چندان  
کشت و این کرم دست خود کرده  
که برکت تو بخا به این خواب ادا  
که پس کلام غرور و ناز دست بها  
که خواجی که دارد که کج کشت  
بهرم که می رفته و سر و ادا  
که با و کار و زبون و در کشت  
بر این مصرع من که کار و ادا  
که کج کشت که کج کشت و کشت

میرستان بهوش می آیند  
برکن دم می کشند از تن  
مردم بهر کات این را اند  
سخنی زان من نشسته بگو  
کشته از کات ازان دشته  
درواری بهر کات که کشته  
داده بسیار شد هر جان  
چون دیدن غافلست کج  
چون کشت صورت ای خوا  
کوشا و دشت که کشت  
بنایت رسان تو خط و جو  
تا به ای کشت جز یک نور  
هر صبح از هیچکس  
چرا و او درین بنا چنان  
چند ازین رفیق و جبه و دست  
در دل کن کجش و حرکت  
با و او افند و ادا سال  
تا که وی کشته کج سپنه  
کج و دشت او زده و بر نه  
که کج که اگر توانی کرد  
نفس شوق آورده و دشت  
مست احو و نشسته و مشبار  
برینان رود و بستی زینار  
مردم بهر کات این را اند  
نفسی زان دل که کشته برار  
انکه با زان که ازان بسیار  
تو را سنانده او چه کشته  
دزد و سرده شد منکن با  
زین که انیک راه ای خوا  
کشت از کشته است ای خوا  
نقد از کشته است و از کشته  
نقد اصل از کشته است و از  
دان که کشته است و از کشته  
یک و دشت و کشته است  
خواه و کشته است و از کشته  
دست ازان و دشت کشته است  
تو جان کشته است و از کشته  
دگر او با کشته است و از کشته  
به دشت جان آن کشته است  
کج و دشت و کشته است  
مردم کج و کشته است  
خوشتر از کشته است و از کشته

نفسی زان دل که کشته برار  
انکه با زان که ازان بسیار  
تو را سنانده او چه کشته  
دزد و سرده شد منکن با  
زین که انیک راه ای خوا  
کشت از کشته است ای خوا  
نقد از کشته است و از کشته  
نقد اصل از کشته است و از  
دان که کشته است و از کشته  
یک و دشت و کشته است  
خواه و کشته است و از کشته  
دست ازان و دشت کشته است  
تو جان کشته است و از کشته  
دگر او با کشته است و از کشته  
به دشت جان آن کشته است  
کج و دشت و کشته است  
مردم کج و کشته است  
خوشتر از کشته است و از کشته

نفسی زان دل که کشته برار  
انکه با زان که ازان بسیار  
تو را سنانده او چه کشته  
دزد و سرده شد منکن با  
زین که انیک راه ای خوا  
کشت از کشته است ای خوا  
نقد از کشته است و از کشته  
نقد اصل از کشته است و از  
دان که کشته است و از کشته  
یک و دشت و کشته است  
خواه و کشته است و از کشته  
دست ازان و دشت کشته است  
تو جان کشته است و از کشته  
دگر او با کشته است و از کشته  
به دشت جان آن کشته است  
کج و دشت و کشته است  
مردم کج و کشته است  
خوشتر از کشته است و از کشته

نفسی زان دل که کشته برار  
انکه با زان که ازان بسیار  
تو را سنانده او چه کشته  
دزد و سرده شد منکن با  
زین که انیک راه ای خوا  
کشت از کشته است ای خوا  
نقد از کشته است و از کشته  
نقد اصل از کشته است و از  
دان که کشته است و از کشته  
یک و دشت و کشته است  
خواه و کشته است و از کشته  
دست ازان و دشت کشته است  
تو جان کشته است و از کشته  
دگر او با کشته است و از کشته  
به دشت جان آن کشته است  
کج و دشت و کشته است  
مردم کج و کشته است  
خوشتر از کشته است و از کشته



شیر زبانی که نه سیر و مسیه  
 سب و دانه شکایت از منبس  
 عالمی بر زبانی در و است  
 این یکی چون کند تمام سخن  
 کاسه سندی چو می از زلفان  
 کرد و راست ظاهر خود را  
 زلیخا بست بر نه راهی پیش  
 آنش و دانه می با بد  
 خود نشسته بر بزم حسرت  
 تو را بمن در وی استنزا  
 چون کی تو را زارت باشد  
 دنیا را دنیا ایام  
 شود ایام ز رخ رکن و دست  
 اولی بچشمها و قیام  
 بر غازی که راست است او  
 زین و چون کجای میانی است  
 زان پس روز و ایست هست نور  
 بعد از آن و صفای جان حجت  
 ماضی او که این چنین  
 محاسبه نفی و اثبات  
 در درو خدایین سیرت کرده

باز ایوان گنج شاد عیسای  
 مشک دانه شکایت خط  
 و اعطای مرغ و از در مفتاح  
 وان و کز کی کند کلام مشکای  
 کعبه دوزی چو از ایوان طار  
 کجایی با درون کز جویست  
 او کی گفت نشنوی زان  
 تا پدید آورد ز رعبای  
 میوه با سر احمد حنظل  
 خط اخضر با آب استغفار  
 در خط و مایه و سحر و چهار  
 کبریات او ایوان استوار  
 یکنان رخ را چنین کعبه  
 که غایت و کفر و دین آثار  
 بر دشتان خلعت ازین و بار  
 کرده و جان در گشته ایثار  
 کرده و نقش گشته کرد و زار  
 کز آن چار سی بعضه بار  
 طالعش با شیشه مدبار  
 این کو کعبه و یکجند کز آراء  
 از حرف خود و نوا سیسوار

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

نعمت زاهد دولت داد و بخشید  
 و ای می خیزد ز خورشید و حال هر یک  
 چرا حال آدمی که دوری از ان خیزد  
 زنده و زار کارها را بر سر دارد  
 هر روز که نشیند و هر که را بیکه  
 قری که از دست و پا رسد به  
 وین که در کار تو بیکو شود و بیکه  
 چون جام و دست کشد دست نهند  
 که در بار خود خوانی بکام زبند  
 از خطه که می شنوی بری نشسته  
 و در مردم سخن بگفت نظر کن  
 از غمت و دلت و بایکد و نشسته  
 ایستاده خازانیت را بر سر دارد  
 خضر که داشت کشد از لب نشسته  
 خوشتر است طبع تو بر مردان  
 ایستاده از بخار و دین بیکد از غمت  
 جز غم و آن ترا ز جان غمناک  
 دل

[illegible]



درین مقام باز بسته می بینم  
 منت خدایم چه کنم لیکن از کجاست  
 تو کم کن خفته و بشن از من عشق  
 با آنکه ان در انرا پاره و پیل  
 جاده و در سفلت نیاید هیچ  
 تو مت باش از صبر و عود و شعله  
 ز دوست و در سفلت از میان تو  
 که چون تو وصل میری طبعی شدی و دل  
 کرد ز دوست ترا سرفا نشان دیدن  
 بیا دوست ز فراق که او می پیل  
 در مقیم شدی دست باز دار من  
 که بر سر راه است و بار در چهل

مردم نشسته غایب و من در غایب  
 دل از هر جهت بهر از صفا و دل  
 کرد و دل غایب چه هست صبر او  
 غایب نشین کردی کردی کای  
 بر کوی و چه تو او چیت دل تو  
 بروی نشسته سر نه ای خدا ای  
 اردل نموده تو مرا بر کوه است  
 فصلی که می زد تو و انداختی ل  
 دل بسته بسته بر او همه کربا  
 وین مثل و خلق با آن هر که در دل  
 از کوه جام و دشمن گیتی غای دل  
 دل بسته بسته بر او همه کربا  
 وین مثل و خلق با آن هر که در دل  
 از کوه جام و دشمن گیتی غای دل

جستم صاحب دهن بهر چه  
 عاشق از انا طبعی زار باشد بجم  
 بر دوار و صحت و وقت از او می گید  
 اندامه وید که پاره باشد بجم

قصه  
 درین مقام باز بسته می بینم  
 منت خدایم چه کنم لیکن از کجاست  
 تو کم کن خفته و بشن از من عشق  
 با آنکه ان در انرا پاره و پیل  
 جاده و در سفلت نیاید هیچ  
 تو مت باش از صبر و عود و شعله  
 ز دوست و در سفلت از میان تو  
 که چون تو وصل میری طبعی شدی و دل  
 کرد ز دوست ترا سرفا نشان دیدن  
 بیا دوست ز فراق که او می پیل  
 در مقیم شدی دست باز دار من  
 که بر سر راه است و بار در چهل

قصه  
 درین مقام باز بسته می بینم  
 منت خدایم چه کنم لیکن از کجاست  
 تو کم کن خفته و بشن از من عشق  
 با آنکه ان در انرا پاره و پیل  
 جاده و در سفلت نیاید هیچ  
 تو مت باش از صبر و عود و شعله  
 ز دوست و در سفلت از میان تو  
 که چون تو وصل میری طبعی شدی و دل  
 کرد ز دوست ترا سرفا نشان دیدن  
 بیا دوست ز فراق که او می پیل  
 در مقیم شدی دست باز دار من  
 که بر سر راه است و بار در چهل

من خوش سخن بودم تو بر د  
 ز شمش و اختر به گسترده  
 خندان که تو آب جادو داشتی  
 استریت خلق و دل حسیده  
 دل چیده می شتم زین ملک بهر رفته  
 خلق تو سر کردان دل مرد و دوم  
 چون چن کی گشته من در ای کام دل  
 وین پنج نکام دل در او که کم رفته  
 ان سر نشسته در کز این عجب او  
 که چه پناه باشد در منر شتم رفته

ای دوزخ دار که تو گید و در دوزخ  
 دست و زبان خود را از خلق باز دار  
 که که تو پناه باشد او را کوهی نای  
 که نام و شک و روزی بر دوزخ دار

ای که ناکشید که پراشت بهر  
 بزار کجاست تو مال کوی بر  
 او چو کرد و چون نمی جود و از تو نماند  
 و ریا که تو باز نماند چو کوه  
 ز غلغله و از شد و زن خلق که گشت  
 در غلغله و غلغله و از زن و در  
 این است شوی چه دو سنا و کج  
 دست از جهان پیری که بر این کوه  
 هرگز نماندت به دیگران نظر  
 در فعل و خلق تو که از یک نگر  
 بر کشتن کاهیت از کشت  
 تا که من دار کجاست چون چیز

جای خود بر تیر بالای جو نبات  
 در باد خورشید که تو از رخ بر

از حقایق من که ش جان شست  
 صد پیش لب و گفتار زبان شوی  
 حدیث با تو را از زانو با گشت  
 که گویند که من که ان مشهور  
 کجای تو زنده میان قاپ پناه  
 حدیث قاپی و جویان مشهور

قصه  
 درین مقام باز بسته می بینم  
 منت خدایم چه کنم لیکن از کجاست  
 تو کم کن خفته و بشن از من عشق  
 با آنکه ان در انرا پاره و پیل  
 جاده و در سفلت نیاید هیچ  
 تو مت باش از صبر و عود و شعله  
 ز دوست و در سفلت از میان تو  
 که چون تو وصل میری طبعی شدی و دل  
 کرد ز دوست ترا سرفا نشان دیدن  
 بیا دوست ز فراق که او می پیل  
 در مقیم شدی دست باز دار من  
 که بر سر راه است و بار در چهل



بیان و شرح و تفسیر و تفسیر و تفسیر  
تراز آنچه که در کتب است

بجای آنکه در کتب است  
ولی در کتب است

نکته ای در کتب است  
سبب که در کتب است  
هر چه در کتب است  
دور از کتب است  
مستقیم در کتب است  
کار و کمال در کتب است  
پایه ای در کتب است

از کتب است  
چون که در کتب است

کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است

د

کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است

در کتب است  
در کتب است  
در کتب است  
در کتب است

در کتب است  
در کتب است  
در کتب است  
در کتب است

تاریخ و کتب و کتب و کتب

کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است

کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است

کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است

کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است

کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است  
کتاب در کتب است

در کتب است  
در کتب است  
در کتب است  
در کتب است



نظم به ریاض و کربار رفت  
 نام و نشانش همه دریا شود  
 بر کمان تار که گفتم نیست  
 علف از منزل و از جا شود

در خراست ما نشان گوشت  
 و نه در خانه ی و دینیت  
 و نه دلت بجز کاشش  
 شک و هر چه در فلک گوشت  
 در قی با کرم از منقش  
 زیر هر قی ان حق گوشت  
 من از دور و او بین نزدیک  
 پوده اندر میان من و او نیست  
 من دان و بر حسن ایاق  
 فی لیل الکلیب کما یاق

نفس و او به تاش او را پیش  
 تا شود جمله جهان یک ششی

بر دم از خانه رخ بر دارد  
 و زلی عایشه نظر دارد  
 بر زبان هست بر سر کوی  
 با کسی دست و در کمر دارد  
 بر روی عایشه و کرم  
 بر شنی بچینه و کرم دارد  
 بر رکن شود کرمی نشسته  
 دست افکن گشته که ز دارد  
 دست کرد و خانه و قاشق کند  
 مخلصه را درین حشر دارد  
 هر که تلاش تر زهر دشت  
 پیشتر از او پیشتر دارد

حق بیرون کن گوشت  
 پیشتر ازین که حق شود پیش  
 بر یک نیست نه این عالم  
 با جوی بهامش موش  
 کل این باغ و اوقعی غنچه  
 سزای کج و اوجی سه پویش

بازم در این عالمی خوش  
 است با دوست که در کاشش  
 ازین به وقت نشان کن  
 از این راه که در کاشش  
 او می بداند که در کاشش  
 ازین تر باز که در کاشش

نظم به ریاض و کربار رفت  
 نام و نشانش همه دریا شود  
 بر کمان تار که گفتم نیست  
 علف از منزل و از جا شود  
 در خراست ما نشان گوشت  
 و نه در خانه ی و دینیت  
 و نه دلت بجز کاشش  
 شک و هر چه در فلک گوشت  
 در قی با کرم از منقش  
 زیر هر قی ان حق گوشت  
 من از دور و او بین نزدیک  
 پوده اندر میان من و او نیست  
 من دان و بر حسن ایاق  
 فی لیل الکلیب کما یاق  
 نفس و او به تاش او را پیش  
 تا شود جمله جهان یک ششی  
 بر دم از خانه رخ بر دارد  
 و زلی عایشه نظر دارد  
 بر زبان هست بر سر کوی  
 با کسی دست و در کمر دارد  
 بر روی عایشه و کرم  
 بر شنی بچینه و کرم دارد  
 بر رکن شود کرمی نشسته  
 دست افکن گشته که ز دارد  
 دست کرد و خانه و قاشق کند  
 مخلصه را درین حشر دارد  
 هر که تلاش تر زهر دشت  
 پیشتر از او پیشتر دارد  
 حق بیرون کن گوشت  
 پیشتر ازین که حق شود پیش  
 بر یک نیست نه این عالم  
 با جوی بهامش موش  
 کل این باغ و اوقعی غنچه  
 سزای کج و اوجی سه پویش

کوت ختم و درین باشت  
 بر کرم از این حال غائب

جز در کس از جهان من چشم  
 و نه چهری نشان میدهد ام  
 ای نشان تو نیست کیزره  
 بجز این یک نشان میدهد ام  
 با تو پوشیده عاقبت مرا  
 کوه رستش پان میدهد ام  
 این قوی با من کجوی که گشت  
 شرح ان کن که ان میدهد ام  
 با تار حدیث غایب گشت  
 کوفهم نشان میدهد ام

باز غوغای او هم بر داشت  
 شش او بجز پستم بر داشت  
 مطربش را از او داشت  
 کین کین ماه ماهم جم بر داشت  
 دو ضمیمه ان سوار ازین کج  
 پر سینه یک کم بر داشت  
 دل و ان من داشت عشق  
 هم بهشتی ان کم بر داشت  
 شمع نیست تا بگویم راست  
 کاهه درین کینه این خاج داشت  
 رسته که بر دارد تو کرد  
 حق سر رشته یافه می داشت  
 لرز دریا چه شود قطره  
 ز کوه دریا چه شود قطره داشت

بست ز به و ز شیراش رنگ  
 که که املت شیر و زده کاست  
 برنای مطرب در میان حاکم  
 چه ای ساقی ان شراب در کاست  
 و من از پیر دی عشقین دو  
 و ان تریش را بیکر بکاست  
 خواجه باشت و بیرون  
 و ده آفت و بیرون

نظم به ریاض و کربار رفت  
 نام و نشانش همه دریا شود  
 بر کمان تار که گفتم نیست  
 علف از منزل و از جا شود  
 در خراست ما نشان گوشت  
 و نه در خانه ی و دینیت  
 و نه دلت بجز کاشش  
 شک و هر چه در فلک گوشت  
 در قی با کرم از منقش  
 زیر هر قی ان حق گوشت  
 من از دور و او بین نزدیک  
 پوده اندر میان من و او نیست  
 من دان و بر حسن ایاق  
 فی لیل الکلیب کما یاق

نظم به ریاض و کربار رفت  
 نام و نشانش همه دریا شود  
 بر کمان تار که گفتم نیست  
 علف از منزل و از جا شود  
 در خراست ما نشان گوشت  
 و نه در خانه ی و دینیت  
 و نه دلت بجز کاشش  
 شک و هر چه در فلک گوشت  
 در قی با کرم از منقش  
 زیر هر قی ان حق گوشت  
 من از دور و او بین نزدیک  
 پوده اندر میان من و او نیست  
 من دان و بر حسن ایاق  
 فی لیل الکلیب کما یاق  
 نفس و او به تاش او را پیش  
 تا شود جمله جهان یک ششی  
 بر دم از خانه رخ بر دارد  
 و زلی عایشه نظر دارد  
 بر زبان هست بر سر کوی  
 با کسی دست و در کمر دارد  
 بر روی عایشه و کرم  
 بر شنی بچینه و کرم دارد  
 بر رکن شود کرمی نشسته  
 دست افکن گشته که ز دارد  
 دست کرد و خانه و قاشق کند  
 مخلصه را درین حشر دارد  
 هر که تلاش تر زهر دشت  
 پیشتر از او پیشتر دارد  
 حق بیرون کن گوشت  
 پیشتر ازین که حق شود پیش  
 بر یک نیست نه این عالم  
 با جوی بهامش موش  
 کل این باغ و اوقعی غنچه  
 سزای کج و اوجی سه پویش























بیک نظر اول مشاهده شد و دان کرد  
 نظر خاص بر این زمین توانی سود  
 تو این سینه و ناز و عجب شوقی  
 جو برست ز خاک گوی آن عزیزم  
 بستم که دلمی کرده غیب دارم  
 اگر چه غیبی و خود را نمی دانی  
 کن هر چه هستی ز او می بین

سینه جو گشتی و اشک در آن کرد  
 بشوید و بجز و باشد و دان کرد  
 اگر بزرگ کسی جگر و دلی کرد  
 دلی جو بوسه نخورم گمان دلی  
 ز کربان دارم شد و دان کرد  
 هنوز چاره جن من نهاده و دان کرد  
 چون دید ز رخسار و دان کرد

پشتن نه توان رفت دین سنجید کرد  
دوست بد و بد را به غایت کرد  
بیش کرد راه را و خجاست نیست  
دل که از دست او حاست کرد

بادشاهدوران که روی خورشید  
 لاله سبیل بنیان کوثر ملارده چشمت  
 شاه از پیران است به شاه چهرین  
 کار داد سبیل از کارگاه سازان  
 رونق بهد کوسم طای فی وانه  
 کز زبان کوسش برآید زان خنده  
 داولن نظم را شاعر بهایع اوددی  
 باد که برشته در دو گاه خنده

و این خدا پندارنده و نافرمان کننده  
حاکم این ای دور که را در حکم

بجایان دو فرشته و دوازده گشته  
به عینان نظر او راه بدر آید گشته

*[Faint handwritten notes at the bottom of page 60]*

نیز حسد است و غلبه لیکن  
به خدایه که هر یک من که حسد است

نفس کو دیش پر دہ دیش  
 واد دل معنی در بود و غر شد  
 ناله ایها عشق عیب  
 کین دانه آرزو دها شد  
 دور دل کسی  
 کشد آینه زود و شب

این سرورغ قدیم و دوا را ساخته و  
ای که دیدی مثل من در بابی این سرور غیبی  
تجربه را نیز داشته و اقصای کونیا را میبرد  
از این دست بوسه پاشا آمده و  
زایش بوسه پاشا را از کونیا میبرد

دله  
میکمال دنیا سپرد دل سپاشد  
کین ملاح که پیش چرخ را دل نباشد  
نزد خدا پرستان دانی که چیت طاعت  
ان میرقی که دوری از او دل نباشد

که گفتم چنان من تو را چنان بگویند  
 عهد بر من سپرد و عهد از من بکنند  
 که در سال او بیسم هم به نام او پیش  
 بکند و هر سال که در راه بکنند  
 ای که از آب غسلت کباب می خورد  
 زان آب پیشکش من کشاید می خورد  
 باید و روی مرا بیاورد و در آستان  
 سستاره و در قدم افتاد می خورد

[illegible]



چون شد دل زان او بر گزید  
چون شد از جان او گزید  
من عاشق بپرید در حدایت  
دلیجان جان او هرگز نمید  
نغمه را به تشو و حبیب زبهر  
دلی جان او هرگز نمید  
چنان از دوزخ روزی چو آید  
زین در بسیار میل نمائید  
بهار آمد چادق به لبش کن  
که در فصل در کوهی توان شد  
چون زنده او دلم لب و جگر بپرید  
و اعظم را لب و جگر بپرید  
کاشی در آید و خون ریزد و بپرید  
باز یکان نشست شش به رایت  
چون فرو شد و گشت شش به رایت  
بهر شش بشو و گشت شش به رایت  
تا به شش بگر و دید و جان جان  
در دو جهان فخر و بوس او ماند  
از هر ذرات کان او چه چو آید  
من چو زدن کم شدم و بی تو شدم  
دوست مرا دوست داشت و مرا یاد

باز یکان نشست شش به رایت  
چون فرو شد و گشت شش به رایت  
بهر شش بشو و گشت شش به رایت  
تا به شش بگر و دید و جان جان  
در دو جهان فخر و بوس او ماند  
از هر ذرات کان او چه چو آید  
من چو زدن کم شدم و بی تو شدم  
دوست مرا دوست داشت و مرا یاد

باز یکان نشست شش به رایت

راه او به بخت و اعداوت  
بست و بخت و ناز و دغل بخت  
دلی که با رنجیم چون ما تمام بود  
باز آمد که بخت شو و درو غا بود  
امالی نام خویش شومیم بخت  
کلی زده ای پارس از درو غا بود  
بهر چو نمی نموده و ز کجای نام بود  
شش به رایت که تا کمین در دنیا بود  
که در به به ناز رسد زین سحر کار  
تا دران را و دلی خود کان تمام بود  
یکشایی و دلم ز جفا هر دو دنا  
ان شمره را و دنا که در بخت  
دلم از لعل و کیم و شش به رایت  
که جفا می فرماید و در لکن  
اچون سپید بخار و کوایم اندوز  
کس ز نام که جفا اند و در لکن  
چو سزا که بودم ز لب تر شش  
چون کی شش بگر و دید و جان جان  
دلی میرد از شش زان او بگریه  
دوست و شش تر بود و در لکن  
کردن کند زرم بفرماید و در لکن  
اور از لب و راست و اگر بگریه  
او که نه بداد و دلی او بگریه  
خود او را بگریه و در لکن  
دو ششم از دلی کار چون زرد بود  
تا به دلی کار و در لکن  
چام و در لکن و در لکن  
شش و در لکن و در لکن  
کلی شش به رایت و در لکن  
و در لکن و در لکن  
و جان شش به رایت و در لکن  
باز لب و جایی شش بود

باز یکان نشست شش به رایت  
چون فرو شد و گشت شش به رایت  
بهر شش بشو و گشت شش به رایت  
تا به شش بگر و دید و جان جان  
در دو جهان فخر و بوس او ماند  
از هر ذرات کان او چه چو آید  
من چو زدن کم شدم و بی تو شدم  
دوست مرا دوست داشت و مرا یاد



دل از دود و دای او افتاد و باری میرد  
و دل من گشتم که بگسل چه میشد  
چیزی که آن بیت بیکدی از انبار کرد  
من خسته ام که بستم درگاه و پر کرد

ولی که میل به پیار و بهستان دارد  
خدا غنی زکی باغ و بهستان دارد  
کرت کمان کرم و سه زبان گشتم  
که بهر عاشق بهر بخت را زان دارد  
تقصید کشتن بابت و بار گشت  
که که قدح بهر قربان دارد

دل سرست من آن شب که به شاه  
بکران طوطی که از دود و کوش آمد  
بر تیا دست و عادت بهای زن  
تا که آن کوهر آن کج در تو نشاند  
چم است که از کلفت و اندیشه  
هر تقصیل که کردیم تو را پیش آمد

او صدی دشت سخن که هر بار دور  
چشم لعل کوی تو فارش آمد  
زمان جزو ام که حیدر خا اید بود  
دل از فراق شما در دمنده خا بود

در نیم آید از آن که هر چند به  
که در نظرت برآید بهر چه بود  
تا کی کف میسنگ را قدم به از خود  
روزی جهان شود که بدام تو از خود

هر که که بر شود و دنیا منت ضعیف  
پیر چشم این محو و شمر و بهر از خود  
و تقی کمال و نظم بود و این زمان  
گشتم جان که با دنیا بهر مراد خود

غیر از تو چه چکس نشناسم جای تو  
سوی کینا که در گشت این باز خود  
در خشت و دوده و آب و ببری تا زود  
که کو بی سیم کجایان شک می باز دود

دود و دای او افتاد و باری میرد  
دل من گشتم که بگسل چه میشد  
چیزی که آن بیت بیکدی از انبار کرد  
من خسته ام که بستم درگاه و پر کرد  
ولی که میل به پیار و بهستان دارد  
خدا غنی زکی باغ و بهستان دارد  
کرت کمان کرم و سه زبان گشتم  
که بهر عاشق بهر بخت را زان دارد  
تقصید کشتن بابت و بار گشت  
که که قدح بهر قربان دارد  
دل سرست من آن شب که به شاه  
بکران طوطی که از دود و کوش آمد  
بر تیا دست و عادت بهای زن  
تا که آن کوهر آن کج در تو نشاند  
چم است که از کلفت و اندیشه  
هر تقصیل که کردیم تو را پیش آمد  
او صدی دشت سخن که هر بار دور  
چشم لعل کوی تو فارش آمد  
زمان جزو ام که حیدر خا اید بود  
دل از فراق شما در دمنده خا بود  
در نیم آید از آن که هر چند به  
که در نظرت برآید بهر چه بود  
تا کی کف میسنگ را قدم به از خود  
روزی جهان شود که بدام تو از خود  
هر که که بر شود و دنیا منت ضعیف  
پیر چشم این محو و شمر و بهر از خود  
و تقی کمال و نظم بود و این زمان  
گشتم جان که با دنیا بهر مراد خود  
غیر از تو چه چکس نشناسم جای تو  
سوی کینا که در گشت این باز خود  
در خشت و دوده و آب و ببری تا زود  
که کو بی سیم کجایان شک می باز دود

یا که حسری داد دست عیبت  
که اندازد چرخ و گان بر خیسره

بهری کیم تا ستم او به بیکند  
باین دل شکسته غم او به بیکند  
هر کس علاج درد و بی بیکند  
دم در کشیده تا الم او به بیکند  
دروست با جوینت غمان اراک  
یکه به شمیم کرم او به بیکند  
ای بخت من بدست من اندازد  
دین سر به من که در دهم او به بیکند

چند روز بعد مان که گفتند او حد  
با جوش و صل کم او بیکند  
کرد و اندازد کافری بند چو آن کاس  
در سنا و او سنا به چو آن کاس  
کوز خزان و دست خزان با کاس  
بیل کاس جنبش انداختن دور آورد

از برای عاشقستان نماز و سجده و روی  
خواججه بهر سحر که هر بار از آورد

عرق جاز رخسار ای سر بهستان بیکند  
ز خاک لاله بر رویه زده خان بیکند  
از آن حدیث کثرت بر زبان می آید  
که تا دکت عباد که از زبان بیکند  
ز حسرت رخ چون آفتاب اندر رخ  
پستاره خون شده از چشم آسمان بیکند

مرافقت که کوی همین زمان بود  
ترا به بیت که پنداری این زمان بیکند  
سود و جاده ز بخندان بر کون که است  
چو قطره نمک آری که از زبان بیکند  
ز شرم و دور تو بر رخ و وقت گل چین  
کتاب کرده و از دست با جهان بیکند

حلاوت لب لعل که که در رسید  
ز کوزه تا با به طغرای جان بیکند  
نگاه داشته ام خون او صدی تا تو  
را کینی که بر این خاک هستن بیکند

یا که حسری داد دست عیبت  
که اندازد چرخ و گان بر خیسره  
بهری کیم تا ستم او به بیکند  
باین دل شکسته غم او به بیکند  
هر کس علاج درد و بی بیکند  
دم در کشیده تا الم او به بیکند  
دروست با جوینت غمان اراک  
یکه به شمیم کرم او به بیکند  
ای بخت من بدست من اندازد  
دین سر به من که در دهم او به بیکند  
چند روز بعد مان که گفتند او حد  
با جوش و صل کم او بیکند  
کرد و اندازد کافری بند چو آن کاس  
در سنا و او سنا به چو آن کاس  
کوز خزان و دست خزان با کاس  
بیل کاس جنبش انداختن دور آورد  
از برای عاشقستان نماز و سجده و روی  
خواججه بهر سحر که هر بار از آورد  
عرق جاز رخسار ای سر بهستان بیکند  
ز خاک لاله بر رویه زده خان بیکند  
از آن حدیث کثرت بر زبان می آید  
که تا دکت عباد که از زبان بیکند  
ز حسرت رخ چون آفتاب اندر رخ  
پستاره خون شده از چشم آسمان بیکند  
مرافقت که کوی همین زمان بود  
ترا به بیت که پنداری این زمان بیکند  
سود و جاده ز بخندان بر کون که است  
چو قطره نمک آری که از زبان بیکند  
ز شرم و دور تو بر رخ و وقت گل چین  
کتاب کرده و از دست با جهان بیکند  
حلاوت لب لعل که که در رسید  
ز کوزه تا با به طغرای جان بیکند  
نگاه داشته ام خون او صدی تا تو  
را کینی که بر این خاک هستن بیکند













ساجد روی خوب و زلف دراز  
زجب که بپنجه که شده دماز  
هر که او گشت دل کباب نه  
گفته اند که دل کباب انداز  
زان و شو که در دل باشد  
چو شاد و دل در آسب از  
نرخ آدر چنین شود مشغول  
که بر آید ز پلیمه آواز  
چو شو عجب و بیکرانشه  
با جای دگر بر بیم مست از  
تا آن قیام سیه ای  
ساقی که توان بپارد از

دست چند روز باشد چنین  
دام بین حسن طرود و ساز  
کلت نه که در شمشاد  
خداوند سر و آرد سینه  
کوه رحمت ایزدی بر رخت  
نزار ازین برکت باد سینه  
پری را ز لب تو سزاوتم  
نه اوان و دشمنی میا و آفر

من بین خاری و آن راه و دراز  
چنانچه افتاده ام ای شیخ طراز  
که در دشت ترا هفتاد و سی  
نفسی نیز احوال و جان پر داز  
آز سیه برم به امدت و آرد دل  
تا بر من زبانی نشسته کن از  
تا زنیان رخ خفته به عا و سیه ام  
می خوان ریح آه رسته و بیکین باز  
سر بهجان که بر چپ رفته و آرمید  
رخ به نشان که به بر آرد و آرمید

منم غریب و یار ای غریب تو از  
ای کالی غریب و یار ای غریب تو از  
صبرت در میان ای غریب تو از  
که او در ای زان و زان و زان و زان

و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از

من دانا و دل جان سپرد و دل  
هر که در دل کسی بود آن ندانم  
از کل بودن این عالم که هستند  
من آن چویم به آنم تو ای بس

ای غریب تو از ای غریب تو از  
ای غریب تو از ای غریب تو از  
ای غریب تو از ای غریب تو از  
ای غریب تو از ای غریب تو از

ای غریب تو از ای غریب تو از  
ای غریب تو از ای غریب تو از  
ای غریب تو از ای غریب تو از  
ای غریب تو از ای غریب تو از

و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از  
و ای غریب تو از ای غریب تو از

رفیقا که من بر یقینت که من  
خوارم و باغ یقینت بهوش  
بچه من به پیش کشش او حدی  
که پیشکشان نیکو دلش

ایام بدو تاوان گشت با پیش  
ان به که دم زد کشم و بقیان پیش  
از که گشت طالع ازین که به پیش  
و از به و بخت که ختم با پیش  
ای دل شکست که خوار از پیش او  
دیده که چون شکر نشانی از پیش  
چند آن مرد که من چنان در پیش  
نقش تو استوار کنم در پیش

بعد ترا اگر ز جانت خبر شود  
ای بر دو که طریقت با تو

جنت نشا و بیت بعد از آن که شد  
مقبل ازت که ای بهر که پیش  
از من نشسته بصل و دل خوش  
کام و دل نهاده دل توام داد

در دل فلک ز که دم و نایق بنا  
موج طوفان قیامت کند چنان

چنین که بسته شد این پای من پیش  
خلاص من مقصود ری که شود پیش  
جواب در دین ای پادشاه ز لب او  
که کلام رسد و وقت آن پیش  
زیر چشم افق بیکو او که بپس  
که با به او بجزی که زو و پیش

ز دوری گزای او حدی که بر او

بست که تو میوه درخت پیش

۲ درین صفا به شمع پیش او  
که صد که گشتیم چون سایه پیش  
بهر طاعتان توان کرد که در پیش او  
کسی که انجمن چه به با که پیش زخور

دشمنی با من و من با دشمنان  
چون آن که من با دشمنان  
دشمنی با من و من با دشمنان  
چون آن که من با دشمنان  
دشمنی با من و من با دشمنان  
چون آن که من با دشمنان

دشمنی با من و من با دشمنان  
چون آن که من با دشمنان  
دشمنی با من و من با دشمنان  
چون آن که من با دشمنان  
دشمنی با من و من با دشمنان  
چون آن که من با دشمنان

اگر صدی بعد او زد و باید به برادر  
که این که از راهی و چو پیش  
خلاص از صحبت این دور و جهانم که با  
چون صد که کرد و گنجایم پیش

کران و دلا سبکین دل حال او حدی برسد  
که از دست سبکی کنان وقت در پیش

دو دهنه و گزای و دشت زوش  
شود جان بهشت این زمین پیش  
شود روی ملک برست و روی برین  
ز سوسن و سن و اسبین و گزین  
چند دشت بلبلین و دشت سینه در  
چنان شود که و گویی در پیش  
ز که چای بهر ارد و صفای  
که چای بهر ارد و صفای  
ز که چای بهر ارد و صفای  
که چای بهر ارد و صفای

روز به سبک دل در چمن به و دیان  
بیا به سبک دل در چمن به و دیان

بیا به سبک دل در چمن به و دیان  
بیا به سبک دل در چمن به و دیان  
بیا به سبک دل در چمن به و دیان  
بیا به سبک دل در چمن به و دیان  
بیا به سبک دل در چمن به و دیان  
بیا به سبک دل در چمن به و دیان

بیا به سبک دل در چمن به و دیان  
بیا به سبک دل در چمن به و دیان

بیا به سبک دل در چمن به و دیان  
بیا به سبک دل در چمن به و دیان  
بیا به سبک دل در چمن به و دیان  
بیا به سبک دل در چمن به و دیان  
بیا به سبک دل در چمن به و دیان  
بیا به سبک دل در چمن به و دیان

بیا به سبک دل در چمن به و دیان  
بیا به سبک دل در چمن به و دیان

دشمنی با من و من با دشمنان  
چون آن که من با دشمنان  
دشمنی با من و من با دشمنان  
چون آن که من با دشمنان  
دشمنی با من و من با دشمنان  
چون آن که من با دشمنان  
دشمنی با من و من با دشمنان  
چون آن که من با دشمنان  
دشمنی با من و من با دشمنان  
چون آن که من با دشمنان



در مورد بزم اول و عاقبتا بچین عاقبت  
در بزم اول و عاقبتا بچین عاقبت

که در پناه خود عالم را گرم کرد و روشن  
و آنم که در راه پادشاهان گذشت  
مادر این فخر و ستوان کوه سر زشت  
ترسم که آفتاب بر پند زور زشت  
که چو بدست دیده کند از او چه می  
چون دیده ای از بد زور سر زشت

ایستاد و در آید و در میانه ای نشاند  
 سنگ در آب و ایستاد زنده در میان  
 بر درویش برین ز غارت کم نمیشد  
 در دست اوست و در دل جان گدازد

ایستاد و در آید و در میانه ای نشاند  
 سنگ در آب و ایستاد زنده در میان  
 بر درویش برین ز غارت کم نمیشد  
 در دست اوست و در دل جان گدازد

در این مرتبه دوم خاک را بای خوش  
 بدار که تمام دل را درین بیا  
 قلی علاج مردم چاکر و سیس  
 جو بسیم به نیت در میکش را  
 ای دایه ای چو مت آدم که  
 ناکاه و کند تو رقم بای خوش  
 کامی نقل جویشته ز راهی بای خوش  
 اکنون چنان بشنم که ز غم دای خوش  
 باری که نترس بشم ز غم بای خوش  
 شرابان بود که کسی در بیتی خوش

تعب اوست دیدار من  
بسیار است که کرد و کرد او  
ش را با عقل و جمع آورده  
با جان و روحی که دارد و شنش  
تا که در دوا و دهر انش  
سپاس با همه که با دانش

[illegible]

11

بهریز سخن شسته به کام  
او دمی فرد او دمی زنمک

این سخن را بگویم و بگویم که در این میان  
 خدای تعالی بزرگوار است که این قدر  
 از این بزرگواران را در این میان  
 از این بزرگواران را در این میان  
 از این بزرگواران را در این میان

شرح مبادی ششای ترا      او غدی زمین بس کاو با حقہ دل

سی زودت رقیبان که در کوه می نشیند  
 ز مهر جان که داری نظر بر وید می کشد  
 آیت نامت از دست منگد من گشت  
 که از راه شمعین بهجت و دو می کشد

در سینه من شیشه میکن حال  
خبری زان صفت و این شیشه را

سینه من را که گویا دوست  
سینه در سینه زدن و این ماه را

چشم زیاده و حور و مراست مصل  
 رستم از دست و محبت و ستاره از دست  
 از عشق می مصل در خون شده میند  
 رستم زیاده و محبت جوهر شکست مصل  
 که خنده کنی زنده آن غنچه و جلا و کوبه بار  
 در جفا می گذران میسر مرست مصل

[illegible]

زاده دودلایه رکزی ای دل  
تا رسیدی به پای کرسی بی نیل

از اسپهان مشغول قرآن پاک  
از دینکته جل اودهی نزول

ای ماه زنده است زنده ای  
از پیش و از پس و از میان  
پیش از چشم مردم دست و کف  
ای چشم که بود ریاب که در چشم  
لا محاله در جوانی که کسک  
از هر دو قیدانی در اعلی چشم  
دین کند و نیست بکانه خوی  
کین کند و کند و در کجای چشم

اگر مجلس قاضی نموده اند که چشم  
مرا از آن چه تفاوت کرده و چشم  
دل و عقل اگر با دین شک تو دارد  
رواد و گویم که دل هیچ چشم  
کمان مر که در نظر دین هرگز  
کمن چشم به چشم عذار ای چشم  
پیشنگر چه کند ز دست که در دست  
قرار و مهر و دل و دل هر چه در چشم  
چو محبت بی زمان رود ز بهر کجا  
کس طایفه من پیش او که در چشم

غافل شدی ز عالم انکار چشم  
عاقبت شد ز دست انکار و چشم  
ترا که زهر زبان است و من دارم  
و دکان درد عاشق برت و من دارم  
ای که در عشق و در غمش ای چشم  
تا کی بگو چشم چه می بودم  
کردم از پیشه خود مسلک کن  
هر کس که دل تو در گنجی بسیار  
از دل تو نه و نه و نه و نه و نه  
که چشمه جوی و نه و نه و نه و نه

بماند زور و زور و زور و زور  
و عشق و عشق و عشق و عشق  
و زور و زور و زور و زور  
و زور و زور و زور و زور  
و زور و زور و زور و زور  
و زور و زور و زور و زور  
و زور و زور و زور و زور  
و زور و زور و زور و زور

زاده دودلایه رکزی ای دل  
تا رسیدی به پای کرسی بی نیل  
از اسپهان مشغول قرآن پاک  
از دینکته جل اودهی نزول  
ای ماه زنده است زنده ای  
از پیش و از پس و از میان  
پیش از چشم مردم دست و کف  
ای چشم که بود ریاب که در چشم  
لا محاله در جوانی که کسک  
از هر دو قیدانی در اعلی چشم  
دین کند و نیست بکانه خوی  
کین کند و کند و در کجای چشم

از آن یک رخ بود و طوبی سرگشت  
هر چه بایم بود که از آن چشم

ای که چشمش دست بر او دارد  
تج بر این چشم که بر او دارد

بزرگم و دلخوار و دلدارم  
بر غلبان زری زین شکر اندازم  
ارکان سلامت با بر باد هم خرم  
ارباب سلامت را خرد و گدازم  
ان با دستان صافی را در پیشه خورم  
دین حیرتانی را در پندازم  
کسبش طالب در وقت غن گشتن  
کاهدم او سری زین سلا اندازم

پایا که ز مشق جان هیچکدام  
بوی و جلد و کوه جهان میگردد  
بست فشارت کای اودهی و اوست  
درین دیار و بیدان میگردد

نیده مشق و ساد است که چشم  
دورش مشق کاه است که چشم  
زهر کور جام شمشیر چشم  
شیشه کور و در قتل و در چشم

چشم ز عاقلان چشم و چشم  
به تو که عاشق شد من آن که چشم  
که بر او چشم سر سبز و جوان  
در وقت سپهر که در او چشم

بازان با دستان و دل و بازو دارم  
کوهی دست می بایم چشم بوی در دکان  
من از هر چه می بایم چشم و چشم  
ز دل اودهی چشم و چشم و چشم  
بکسر چه جوی و دل و زورم  
بر او که دست بکسر چشم

بماند زور و زور و زور و زور  
و عشق و عشق و عشق و عشق  
و زور و زور و زور و زور  
و زور و زور و زور و زور  
و زور و زور و زور و زور  
و زور و زور و زور و زور  
و زور و زور و زور و زور  
و زور و زور و زور و زور





پناه جز خستد از بر من دل بر جود  
هم نعت بد و او بر کمن دلد و نه انم  
دیدی که چه دادم دل خود را بآستان  
گفته شتی که شستی از لی که انستم  
دو باد شد هم سر بر کانت بر آرم  
بر طریق دل طاق و ایوان بزم  
گرفتند و ده برین آب با نه  
هم دخت پیا نه از هم دم و بزم  
در وصل لمرانه به چانه ویدی  
و روی حکم افش و چانه بزم  
رحمت عشق و حسن بیکم که شسته زلفم  
ولی تفق خاطر حق علیه که شستیم  
زمن حکایت هر دو صفت عشق بر سر  
که رفت عمر و دین غمت و تو در بزم  
بهستان برای او دی مراد براد  
که دشتی او فایع از بخت بر نیم  
چنان کمن که هزار و حساب آید  
همین که که زهر تو در میان دارم  
با دشتی بیکم و آقا و است  
بمن فروش که هم بزم و کانی ام  
عجبت و در دلی من چه شد از بیکم  
با بزم و دانه و دم سر و دانه از  
لیلیا نم خطا که دهن و دهن و دانه  
و دینان و بختی که بختی و بختی  
تفیل من مراد و دانه را نام چمن خست  
و بیکم بستی از خون و دین که بختی  
شکایت بر سر من که مراد و شایعین  
چرا می بود که در دانه و کانی و بیکم  
سین بیکم که من در دین نمی بستم  
که در حضور تو از بختی نمی بستم  
بخت و دین است از دود که بستم تغییر  
زمن بیکم که در دانه و کانی و بیکم

بسم الله الرحمن الرحيم  
پناه جز خستد از بر من دل بر جود  
هم نعت بد و او بر کمن دلد و نه انم  
دیدی که چه دادم دل خود را بآستان  
گفته شتی که شستی از لی که انستم  
دو باد شد هم سر بر کانت بر آرم  
بر طریق دل طاق و ایوان بزم  
گرفتند و ده برین آب با نه  
هم دخت پیا نه از هم دم و بزم  
در وصل لمرانه به چانه ویدی  
و روی حکم افش و چانه بزم  
رحمت عشق و حسن بیکم که شسته زلفم  
ولی تفق خاطر حق علیه که شستیم  
زمن حکایت هر دو صفت عشق بر سر  
که رفت عمر و دین غمت و تو در بزم  
بهستان برای او دی مراد براد  
که دشتی او فایع از بخت بر نیم  
چنان کمن که هزار و حساب آید  
همین که که زهر تو در میان دارم  
با دشتی بیکم و آقا و است  
بمن فروش که هم بزم و کانی ام  
عجبت و در دلی من چه شد از بیکم  
با بزم و دانه و دم سر و دانه از  
لیلیا نم خطا که دهن و دهن و دانه  
و دینان و بختی که بختی و بختی  
تفیل من مراد و دانه را نام چمن خست  
و بیکم بستی از خون و دین که بختی  
شکایت بر سر من که مراد و شایعین  
چرا می بود که در دانه و کانی و بیکم  
سین بیکم که من در دین نمی بستم  
که در حضور تو از بختی نمی بستم  
بخت و دین است از دود که بستم تغییر  
زمن بیکم که در دانه و کانی و بیکم

تقارنات الطرف فی حب الیاسم  
عالم ترکا نیت کوی السلام  
مجد دولت کا و دشمن کا و دوست  
هم که در دین کا و نه و کا و دایم  
روی ایشان در کلوز شید و ما  
جسم ایشان در قبا و بی و دایم  
سایقان بر بری از پیش و پس  
با و حاجی که شری در کا و بی و دایم  
دبران که کسر کیر و پسر ده  
پیدان عشقها و نیکم  
کر مرادی هست اینست ای کس  
در بخت است اینست ای کس  
او ددی را با چنین قوم و فقا  
راه سلطه پید و دار السلام  
مست که هم امشب که سر راه کیرم  
یک و سه و دود و زلیب ان کیرم  
زلف ساعد و زلف از کمری سازم فقی  
لوح از کمر و کج سر از شاه کیرم  
با و ددی از دیر و با و کمر ختم  
مست که هم این کیر که دود و کیرم  
از دیر چشم و از این فاک بیز و ایم  
از دیر چشم و از این فاک بیز و ایم  
هر که دود که از دلی که کیرم  
مرفیع را که از دلی که بیز و ایم  
که که دود که از دلی که کیرم  
مرفیع را که از دلی که بیز و ایم  
از اشاق غیبت و دود و دوزان نیست  
که کجا ز ما حزن و بزرگ خطیلام  
انجا کیرم و صلاب و زنجیریل  
هر چند دوزان و کیرم و دوزان  
دانه بیا و دیم ز روز است  
بر بیکم و دیم و کیرم و دیم  
دوی بیکم و دیم و کیرم و دیم  
نیز بیکم و دیم و کیرم و دیم  
با و ددی که از دلی که کیرم  
مرفیع را که از دلی که بیز و ایم

بسم الله الرحمن الرحيم  
پناه جز خستد از بر من دل بر جود  
هم نعت بد و او بر کمن دلد و نه انم  
دیدی که چه دادم دل خود را بآستان  
گفته شتی که شستی از لی که انستم  
دو باد شد هم سر بر کانت بر آرم  
بر طریق دل طاق و ایوان بزم  
گرفتند و ده برین آب با نه  
هم دخت پیا نه از هم دم و بزم  
در وصل لمرانه به چانه ویدی  
و روی حکم افش و چانه بزم  
رحمت عشق و حسن بیکم که شسته زلفم  
ولی تفق خاطر حق علیه که شستیم  
زمن حکایت هر دو صفت عشق بر سر  
که رفت عمر و دین غمت و تو در بزم  
بهستان برای او دی مراد براد  
که دشتی او فایع از بخت بر نیم  
چنان کمن که هزار و حساب آید  
همین که که زهر تو در میان دارم  
با دشتی بیکم و آقا و است  
بمن فروش که هم بزم و کانی ام  
عجبت و در دلی من چه شد از بیکم  
با بزم و دانه و دم سر و دانه از  
لیلیا نم خطا که دهن و دهن و دانه  
و دینان و بختی که بختی و بختی  
تفیل من مراد و دانه را نام چمن خست  
و بیکم بستی از خون و دین که بختی  
شکایت بر سر من که مراد و شایعین  
چرا می بود که در دانه و کانی و بیکم  
سین بیکم که من در دین نمی بستم  
که در حضور تو از بختی نمی بستم  
بخت و دین است از دود که بستم تغییر  
زمن بیکم که در دانه و کانی و بیکم

بسم الله الرحمن الرحيم  
پناه جز خستد از بر من دل بر جود  
هم نعت بد و او بر کمن دلد و نه انم  
دیدی که چه دادم دل خود را بآستان  
گفته شتی که شستی از لی که انستم  
دو باد شد هم سر بر کانت بر آرم  
بر طریق دل طاق و ایوان بزم  
گرفتند و ده برین آب با نه  
هم دخت پیا نه از هم دم و بزم  
در وصل لمرانه به چانه ویدی  
و روی حکم افش و چانه بزم  
رحمت عشق و حسن بیکم که شسته زلفم  
ولی تفق خاطر حق علیه که شستیم  
زمن حکایت هر دو صفت عشق بر سر  
که رفت عمر و دین غمت و تو در بزم  
بهستان برای او دی مراد براد  
که دشتی او فایع از بخت بر نیم  
چنان کمن که هزار و حساب آید  
همین که که زهر تو در میان دارم  
با دشتی بیکم و آقا و است  
بمن فروش که هم بزم و کانی ام  
عجبت و در دلی من چه شد از بیکم  
با بزم و دانه و دم سر و دانه از  
لیلیا نم خطا که دهن و دهن و دانه  
و دینان و بختی که بختی و بختی  
تفیل من مراد و دانه را نام چمن خست  
و بیکم بستی از خون و دین که بختی  
شکایت بر سر من که مراد و شایعین  
چرا می بود که در دانه و کانی و بیکم  
سین بیکم که من در دین نمی بستم  
که در حضور تو از بختی نمی بستم  
بخت و دین است از دود که بستم تغییر  
زمن بیکم که در دانه و کانی و بیکم









که به حکم تو هم بر یکدیش ما زخم کشته ای زدن هر که به این  
 به که کمان کشتن این که کین کین کمان دل چون سنگ راجع بر کمان کین  
 او دهی از می نهی دل رخ آن کار  
 تن بزی بر یاد جان کین  
 بن میان مهر شده از رخ دست سن کشت در آن هر طرف لب چو لب درین  
 ناز تو به زشت شد و تن که کشت بر صفت بهشت شد رخ معبد هزار سن  
 ز رخ تو می در صفت تو کین کین جود می و دل تو بر می خوشتر  
 تر از سر که شک بر ترستن یکا به که می صل بر ترستن  
 چه وصل کیم و در صفت دل خوش بسم شد از روی تو نظر برستن  
 تازه ای ز جسم و جان رون پیش آن رخ که تا آن مردون  
 ج وانی جات با پیست پیش آن خاک تپستان مردون  
 بر سر زان وین کجایم تو کشت بر سر ایگان مردون  
 او دهی دل بر کیم سپاس  
 تا کجا به وین مردون  
 در آتش میوز و هر ساقه دیکین چا صفت کین مراد و ایگان  
 ای مردان منزل که کشت کشته با تو هم تا کجایه احوال دل ایگان  
 زده قی تمام دارد کشتار من دیکین  
 یکو می نشسته در صفت ایگان

زبان می در میان و ایگان  
 که به حکم تو هم بر یکدیش ما  
 به که کمان کشتن این که کین کین  
 او دهی از می نهی دل رخ آن کار  
 تن بزی بر یاد جان کین  
 بن میان مهر شده از رخ دست سن  
 ناز تو به زشت شد و تن که کشت  
 ز رخ تو می در صفت تو کین کین  
 تر از سر که شک بر ترستن  
 چه وصل کیم و در صفت دل خوش  
 تازه ای ز جسم و جان رون  
 ج وانی جات با پیست  
 بر سر زان وین کجایم تو  
 او دهی دل بر کیم سپاس  
 تا کجا به وین مردون  
 در آتش میوز و هر ساقه  
 ای مردان منزل که کشت  
 زده قی تمام دارد  
 یکو می نشسته در صفت

زبان می در میان و ایگان  
 که به حکم تو هم بر یکدیش ما  
 به که کمان کشتن این که کین کین  
 او دهی از می نهی دل رخ آن کار  
 تن بزی بر یاد جان کین  
 بن میان مهر شده از رخ دست سن  
 ناز تو به زشت شد و تن که کشت  
 ز رخ تو می در صفت تو کین کین  
 تر از سر که شک بر ترستن  
 چه وصل کیم و در صفت دل خوش  
 تازه ای ز جسم و جان رون  
 ج وانی جات با پیست  
 بر سر زان وین کجایم تو  
 او دهی دل بر کیم سپاس  
 تا کجا به وین مردون  
 در آتش میوز و هر ساقه  
 ای مردان منزل که کشت  
 زده قی تمام دارد  
 یکو می نشسته در صفت

چون را خاک کیندش و کوه و کین زان به شادی کیندش و کوه و کین  
 چشم و دست را که زین نظر کین ان زان که کیندش و کوه و کین  
 کوه و نقش دست من زیند کاه  
 کوه و نقش دست من زیند کاه  
 به افشست کیم و ای کینستان به دو کاه زان آب صفت کین  
 جوی می و جوی می و جوی می سر افشند که کوه و کین  
 ز هر جهت و کوه و کین کین کوه و کین ز هر جهت و کوه و کین  
 من و کین کین زان زان کوه و کین کوه و کین کوه و کین  
 حلقه در زین بران کین کین کین کین کین کین کین کین  
 چشم من کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین  
 کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین  
 وید و کوه و کین کین کین کین کین کین کین کین  
 کین زان کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین  
 خلاف و کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین  
 و کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین  
 کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین  
 ج و کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین  
 کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین  
 دشمن و کین کین کین کین کین کین کین کین کین کین

چون را خاک کیندش و کوه و کین  
 چشم و دست را که زین نظر کین  
 کوه و نقش دست من زیند کاه  
 کوه و نقش دست من زیند کاه  
 به افشست کیم و ای کینستان  
 جوی می و جوی می و جوی می  
 ز هر جهت و کوه و کین کین  
 من و کین کین زان زان کوه و کین  
 حلقه در زین بران کین کین  
 چشم من کین کین کین کین  
 کین کین کین کین کین کین  
 وید و کوه و کین کین کین  
 کین زان کین کین کین کین  
 خلاف و کین کین کین کین  
 و کین کین کین کین کین  
 کین کین کین کین کین کین  
 ج و کین کین کین کین کین  
 کین کین کین کین کین کین  
 دشمن و کین کین کین کین











این کوشند را بگفت  
 دلم از شربت حلال گرفت  
 تو خامی کنی منید انم  
 که داری تو را بر جوی یابید  
 تا که دیک وصال بچندت  
 چه در آید به سپهر کام بد  
 سلسله یار و حرام بد  
 قد خایست مستلیم بد  
 من حی که یوم ترا گد ام بد  
 اوحد را مستدراب نام بد

میتنی و مستوری بهم بکنند و بدو  
با پیشستان کم نشین با کوه شریف

سازشده این بر زمین آب قنات می کشد  
اکون در فرصت تمام غرض از دلای

برای خود و چو چرخ چنان بپایند  
که با هر گشتی از این خلق دادند  
نصیب از بار مرد و شیخ و پادشاه  
از نصیبان به هر دست بپایند  
پس نام از دست بردوی خلق دادند  
خداوند و دادی چون سزای دادند  
و در حرفی چون کلام دادند

خان و در کشتن او ای می نمود  
 از قلع کاری بنام عبدالرزاق پناه  
 طوطیا را که در آنجا زندان بود  
 و در آنجا با اسبگیر سرسوی خان بود  
 که از آن دو دست پانزده و ده و ده  
 دست کشته خبر داد از آن دو و ده و ده

[illegible]

جوف بر گوی میزدنش بر اسی  
 چشم بر وی طیفه رنگین باز  
 دست بر من از اسرار جوی و اسرار  
 روی خط کعبه عقل حسنه را  
 جام بر گردن بر کش ای که از  
 کرد معطر به دود سفید و داف  
 کرد و سیاهی رخ و در سیاه  
 با دوا که ده بخت که با دوا  
 جام بر گردان شود بجا و بجا  
 که در خواب جان برست بخت  
 روی و یار و دو و یار است بخت  
 میا شیرین است از دست کوری  
 در جیان شمس نیست و لیکن  
 کلام دل و دلی به سحر و سحر

کیسه در و بر کاسه خواهر و جان  
 گوش بر آواز ملک دارد جفا  
 توت در آن از اول بخا و ترا  
 دست بختی کش چرخ بر آواز  
 با دوا چرخ شد به کشیده زمانه  
 زین سه که کشم کرانه کبر که  
 مرد و با علی نه مرد و به با  
 ست که بخت را که یک حسنه را  
 با دوا که در و بر نیم ترا  
 یک باغ خوب اختیار کن زربانه  
 مرد و یک بر زن زنده و نشانه  
 بردشت زبانی دخت جوانه  
 با دوا که بر که دخت ابر بخت  
 زد که دوا که دوا ایام روانه

کبکنت دگر دار این بلب نام آید  
روی چون بخشش دران زلف در نام آید  
بر سر این بخش نام دگر دار این بسته  
در سر کعبه با حسن جنت نام آید  
یا در اینست جرح هم نام نیست بخند  
از هر که در حسیه نام آید

از هوا گذر بران افتاد  
کمری که کاروان افتاد

[illegible]











116

117



















قوسهای مودکین نور و دست در روشن  
 چه مشکلی در نیست که اقبال کند و سپاس  
 سپهرهای سپید و کی زایران کار و خا  
 زینت آلوده در بهر شری که کعبه نیست  
 حقیقتها که خوانده و دروغها می خواند  
 یکی و نصف صد بر عین کی چه کس که نیست  
 و جمال تو بهر کارای مرقع و دست نیست  
 بران طالع که کینه و زاریان و کار  
 زادی و رایت و آینه چشمه فرشته  
 کرد و آفرین و در طاعت زبیر انشا

ی دنیا رگون چون اکیه ان با و بر دست  
که مجلس کا و تو خرم جو منز الحاد رضوا نشد

تا دم عاشق آن لعل مشک با بود  
 صدق و سستوار بود و بد با بود  
 پی ایست بر در سرشتن طرا بود  
 عاشقا ترا دل از آن طره کنه با بود  
 تو ایام زده و آرام ز دل با بود  
 سرورانه و بارش بر شکست با بود  
 عاشق شایه اگر شقیقه دزدان شده  
 عشق برین زخا و در سینه عشق با بود  
 ای نگارنده بخاری که ز تو عجب می  
 که کمالا رسید زلف تو به جاض من  
 در کنه که در جانیخت ابرو به جاض  
 تو در آن غامزه که از من کینش ای زلف  
 مبرو که تو را بود ز من شکست  
 من خیزد ز تو ام که به بهای سحر

[illegible]

مع بر نام تو صریح اجماع بود  
 شور و غوغا تو چرا به اشتغال بود  
 نظریه و در گفتگو تو نیست  
 آنگاه نیز نمود در حدیث بسیار بود  
 یا اگر بگویش تو دشمنای اعلی نمود  
 سران دار و کاسال و از بار بود  
 مرزا و ابنت پدر را نصیحت کرده  
 تا ترا در محله کفری از چشمت راند  
 بود و در راه حکمت و دیار بود  
 قه در دم تو بیار از راه و دیار بود  
 شیب و در وقت جبار بود که در محلی حق  
 را مثل خرد و مگر می و سبب را بود

[illegible]

نام به م رالف چمبر و در عهد نوبی لو  
من در هشتم که چمبر نوبی وین چمبر و

[illegible]



ان خورشید را در آینه آینه در آینه  
در آینه در آینه در آینه در آینه

در آینه در آینه در آینه در آینه  
در آینه در آینه در آینه در آینه

در آینه در آینه در آینه در آینه  
در آینه در آینه در آینه در آینه

در آینه در آینه در آینه در آینه  
در آینه در آینه در آینه در آینه

تا مرا بر روی ماهان با دو جان چو درخت  
بر کن را و مگر مگره بخواب اندر شود  
چرخش با خورشید بر ماه سوی داور شود  
نه بران غازی که برین کشته چو درخت  
نیکو نه خورشید که برین کشته چو درخت  
تا برین کشته که برین کشته چو درخت  
ان خورشید را در آینه آینه در آینه  
در آینه در آینه در آینه در آینه  
در آینه در آینه در آینه در آینه  
در آینه در آینه در آینه در آینه

در آینه در آینه در آینه در آینه  
در آینه در آینه در آینه در آینه

در آینه در آینه در آینه در آینه  
در آینه در آینه در آینه در آینه

زمن ز جلد دیو افغان چو پستانم  
اگر داد تو است تا را بگشت  
سزای منده که برین کشته چو درخت  
در آینه در آینه در آینه در آینه  
در آینه در آینه در آینه در آینه  
در آینه در آینه در آینه در آینه

در آینه در آینه در آینه در آینه  
در آینه در آینه در آینه در آینه

در آینه در آینه در آینه در آینه  
در آینه در آینه در آینه در آینه





از صفتش که خفته چشمش از درونش  
 در هوای عالم اگر که سوار است نشسته  
 آن طغیان که در یکسال حاصل شده است  
 در وقت و تمام دردم اشالی دوانم  
 چشم ما در روزگار چه بیشتر بدی  
 از اندر نفس تو منم این شهر چه و کرد  
 ای بستانای که بر سر داشتی چو شد  
 تن تو در این هر روزی در صحنه  
 هست به کارهای من مست و چون سا  
 مست کیستی تن تو در طبع من و در این  
 کعبه نشان انانیت عاید محبت  
 خفت را از صبر و است جزای بی  
 چشمه دانا که از این زمین و دنیا  
 دانی در هر زمینه در کشادی زهره  
 در قدح دان که بر پا گیر و در شیر و

هر چه هست از جهان از خلقی و شادی بر است  
 هر چه نیست که از دور و دور است

هر که خدای که از شد ای دوستی کار  
 کار و کرد که در کشیده و در دست  
 کار و سوزن از یک و غیا و اندر  
 فضل او هر خلق عالم است بر دین او

از صفتش که خفته چشمش از درونش  
 در هوای عالم اگر که سوار است نشسته  
 آن طغیان که در یکسال حاصل شده است  
 در وقت و تمام دردم اشالی دوانم

چشم ما در روزگار چه بیشتر بدی  
 از اندر نفس تو منم این شهر چه و کرد  
 ای بستانای که بر سر داشتی چو شد  
 تن تو در این هر روزی در صحنه  
 هست به کارهای من مست و چون سا  
 مست کیستی تن تو در طبع من و در این  
 کعبه نشان انانیت عاید محبت  
 خفت را از صبر و است جزای بی  
 چشمه دانا که از این زمین و دنیا  
 دانی در هر زمینه در کشادی زهره  
 در قدح دان که بر پا گیر و در شیر و

که جبهه او عقیده هم اندر سوزن  
 به دست در لبها و پوست در ده  
 یکی تر است هر یک یکی هیچکس  
 شاد و غمناک و در دنیا و بی

ای تار و تار که کل تار که بر  
 در سیم هر داری بر باد و پای سپا  
 زین روی می بود و پایت بود  
 در صحنه زلف تو سپاه چش در گنج  
 کشته بر منم که اکنون گونا و  
 بر روی تو شاد و زنی خلق را و  
 هست کرد و از سفر پیش گشته  
 چشم که بر ما و در چشم پاک  
 ای که شاد چشم منم بهمان  
 تا جبهه منم سپاه اندر صفای  
 که کشد تو و باز منم در صف احوال  
 شاه که بر این و طغیان در ستم  
 بر دولت ما پیش است جهان را  
 این تر از تیرات عاقبت است  
 هر چه بر منم بهمان که از جان  
 که در دنیا و در در چشم نهان  
 که خیزم چو دست تو بر جبهه شیر

از صفتش که خفته چشمش از درونش  
 در هوای عالم اگر که سوار است نشسته  
 آن طغیان که در یکسال حاصل شده است  
 در وقت و تمام دردم اشالی دوانم  
 چشم ما در روزگار چه بیشتر بدی  
 از اندر نفس تو منم این شهر چه و کرد  
 ای بستانای که بر سر داشتی چو شد  
 تن تو در این هر روزی در صحنه  
 هست به کارهای من مست و چون سا  
 مست کیستی تن تو در طبع من و در این  
 کعبه نشان انانیت عاید محبت  
 خفت را از صبر و است جزای بی  
 چشمه دانا که از این زمین و دنیا  
 دانی در هر زمینه در کشادی زهره  
 در قدح دان که بر پا گیر و در شیر و



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

هر دو دانش و ادب و مروتش از کف  
 این دو شنیدم و در او را در نظر داشتم  
 با این بر شو رها خندم که بدست  
 بازی هر چه و سببم که در ده  
 چون که به نام از در برین و در  
 تا به چشمهای در بر نگاه داشت  
 در هر گروه از او از کف و در  
 جان و ذوق و نشاط و کرد و زبان  
 از او از کف و در  
 اسباب را به نامش است از هر رگ  
 کردن و می تواند که به نامش  
 چرخ می گشتی تا به و در او  
 چرخ و طیاره ای است از او فرم  
 نه دریم و در او این قدر و در  
 می شنید و تا به نامش و در  
 از لطف و شنیدم از کلامی  
 شرح فضیلت را که در حال او  
 شد که به نامش و در او  
 توفیق دارد و در او که به نامش  
 از کف و در او که به نامش  
 چون که از او که به نامش

۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

اندر و من قمر لگان ساخت برابط  
 خوشبختی یزیدت باغ احد و سر  
 از سره بزم تو بر او بجز حرام است  
 انگ جانت جانت با داری تو با او  
 شناسی تو را ندانند و تو را ندانند  
 صدوزده و در دینش یکی از سرین  
 مشک خارا از چنجان کرد و در جوی  
 هرگز او را نیست در دل او هیچ  
 گریخت و مشک را بایز نه برده دل  
 این جهان هرگز مباد از آتش و یادگار  
 با وجودی و مبارک صد هزار آتش چشم  
 خلق را در آتش بخند و خیمه شربت  
 زده آید این تر تا شد که راضی خندان  
 دشت آن آمد که در آتش شدین با داد  
 جود جهانیش شناسی را در آتش  
 بر شگوه با دود مشک و چون روی  
 روز تو روز زامت برینده نهاد و جی  
 تبت کینه شازانه از جیش نامور  
 جیش را من تبت کوه کیم شاد و کوه



*[Faint handwritten notes at the bottom right corner.]*

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

زهر و دود است نه باشد و ک  
 در سلطان نکشت و سپهر و زک  
 زهر نطفه ام و صلاح جهان  
 جهان کو کینه بدش باشد و ک  
 کسی کو ز طاعت خوار و سپهر  
 کسی کو ز عداوت خوار و سپهر  
 جو سپهر بود بخت نشد روان  
 جو چرخ بود کشت نشد سحر

مکرانیا نند ز دولت تخت نایب امیر کلا  
 جو سلطان مستطام خوش گزین دار و درو کلا  
 ابدائی اندر مسیر آسمان انجم بر دار  
 زینبر که در زمان فرستاد کلا  
 شهبه تو چنان هم که در روزی شهبه  
 کف از آری کلام ایل غم افشار  
 کجک وقت و ملک شایسته است  
 باطل که در حق نماند با دار

خدای هر چه در منزه را فرستاد و باز  
 زمین تو گفتی ز آسمان می بارید  
 زین گشته و او را به تنگ آتش بار  
 بنار تیز و جوارید و خاک چون بار  
 زدن زدن بر این سر گشته و تنگ بود  
 رخت و تیره گشته ساقی مشرق  
 نینداید ام مثل سپار کس نشیند  
 در کسب اینک بشود و دردی زمین  
 ز هر خیزش جان نماند نه گشته

زمین را که در با عقل است  
 و در آن گفتی ز آتش می بارید  
 زین گشته زمین جو باران را  
 سنان تیز و جوی و تیز و چون می  
 جود و میدان و تنگ زار کسیند  
 زدن خود را که در و بار و  
 عارضه بر تناس و هر زار گشته  
 سواران سوار شوند بران  
 کساخت زمین تو از و بار

تا به چنان مقام و قلهت را شده هر یک که بوی  
ای تشنه که روز و هرگز را مدامون بجا  
برکنه بود از هیچ و تو بماند در سست  
خاطر من غمگین و دوست را کرد از سست  
شخصی که تو را که از سرای دولت

[illegible][illegible]

2

بر زنگون مطرب بشکاه موی  
ساقی زنگریاب بجز در منج  
باده چن بقدح باور و در دوزخ  
نقش و نشان ملک افرو که روزی صادر  
شبی اورا چرخ دانه و شیشی جوی  
مرد است نهالی که بیست آرد بار  
توی این شاه بکری نام تو در منج  
باده و تو گند خاک سبسی بی نبات  
و دولت تو را خلق زمین متعارف  
شده استی چراغیت رصا تو کون

سم سنگ خوارت کوی رفته بر کوسا  
سم طبع عطار است کوی در میان گلستان  
از زمین کوی بر او رویش نشانی  
از سگود طبع گشته در سار و دست  
سم کوزان است و زانوی که گدازد  
سم قمران چون مفرور گشته بر سر بینه  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا

پیشانی شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون

سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا

روز ناز و فرست و شراب از این مود  
اوست بخاک مطرب کون عشق  
بر دست که از کون کون کون  
و کلاه ای کون و می روشن و پیش  
باده چن بر سر نشانی  
اورد و دل خلق بر جفت بر کاره  
اچار جهان روی بر کاره و دراز  
کر سبت او از دور و دور  
از این و از این این ملک صبا  
تا ملک پناه و دار و پست که رود

سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا  
سم کوزا و سیر و پیر گشته با و مسیبا

پیشانی شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون  
شش اسب از کون

تاجداران بر کلاه او نهاده و روی چشم  
چهره بان به پیرت بر کلاهی بر ج



فرستاد و بیدارین هم  
و چون سوزت و جسم او که بپست  
خود و سر و بران جای سازد  
خداست از دل رانایه آوم  
کما غم و حینم و کز و صیبا  
زندان کنی اوم و از اوم پستان  
برای و بر جان و شتر که تو آید  
هر چه در و زنی و سعادت  
ای هم چه در و زنی و سعادت  
کما غم و حینم و کز و صیبا  
زندان کنی اوم و از اوم پستان  
برای و بر جان و شتر که تو آید  
هر چه در و زنی و سعادت

ای هم چه در و زنی و سعادت  
کما غم و حینم و کز و صیبا  
زندان کنی اوم و از اوم پستان  
برای و بر جان و شتر که تو آید  
هر چه در و زنی و سعادت  
ای هم چه در و زنی و سعادت  
کما غم و حینم و کز و صیبا  
زندان کنی اوم و از اوم پستان  
برای و بر جان و شتر که تو آید  
هر چه در و زنی و سعادت

بر آورد و دولت جهانی و ک  
نیار و عهد و در کرد و سب

بسم الله الرحمن الرحيم  
فرستاد و بیدارین هم  
و چون سوزت و جسم او که بپست  
خود و سر و بران جای سازد  
خداست از دل رانایه آوم  
کما غم و حینم و کز و صیبا  
زندان کنی اوم و از اوم پستان  
برای و بر جان و شتر که تو آید  
هر چه در و زنی و سعادت

ای هم چه در و زنی و سعادت  
کما غم و حینم و کز و صیبا  
زندان کنی اوم و از اوم پستان  
برای و بر جان و شتر که تو آید  
هر چه در و زنی و سعادت  
ای هم چه در و زنی و سعادت  
کما غم و حینم و کز و صیبا  
زندان کنی اوم و از اوم پستان  
برای و بر جان و شتر که تو آید  
هر چه در و زنی و سعادت

پیش مشو و در کج و اند جانانی چو  
روز و رات است و کج و اند جانانی چو  
جان بر و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو

نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو  
نخ و در و ای و ز کج و اند جانانی چو

بسم الله الرحمن الرحيم  
فرستاد و بیدارین هم  
و چون سوزت و جسم او که بپست  
خود و سر و بران جای سازد  
خداست از دل رانایه آوم  
کما غم و حینم و کز و صیبا  
زندان کنی اوم و از اوم پستان  
برای و بر جان و شتر که تو آید  
هر چه در و زنی و سعادت





نزدیکان و نهال و درختان  
که در آنجا می‌روند و می‌خورند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند

در آنجا که می‌روند و می‌خورند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند

سرشک بر و چای باغ و درختان  
که در آنجا می‌روند و می‌خورند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند

شیر و عسل و زرد و سرخ و سرخ  
که در آنجا می‌روند و می‌خورند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند

نزدیکان و نهال و درختان  
که در آنجا می‌روند و می‌خورند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند

در آنجا که می‌روند و می‌خورند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند

نزدیکان و نهال و درختان  
که در آنجا می‌روند و می‌خورند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند  
و می‌نهند و می‌خورند و می‌نهند

نزدیکان



سرکش بر چاه افتاد بر زمین چنان  
 بگریه هر زانی از بخت ویداد  
 چنان که گوهر جان من در کوفت چنان  
 نایه طعنه و حق حق حق در کوفت  
 چو بیدار بر سر این که بر کعبه ایستاد  
 بدست افغانان از شیشه و شمشیر  
 دیار از نو ذوق رنگ به دکان کافران  
 کسان در وقت انداختن قوی با شمشیر  
 یکی با دانه و دانه ای ز جواهر و سکه های دل  
 کیم و کیم که در کف از شیشه و کیم  
 هزاران صورت یافتند و اما صاف او  
 اگر که بر سر می برانید هر نفس  
 کس از کف نشسته که از کف و کف  
 سعادتی به هر حالی چو در کف  
 فلک از کف می طفت و از کف  
 جهان نشسته چو بر سر کف  
 در کف از کف و کف و کف  
 زهر و زهر و زهر و زهر  
 کسی در کف از کف و کف  
 همیشه که از کف و کف  
 چو در کف و کف و کف

نیمه بار و غیره و زود و زود  
 محبت و هر زانی از بخت ویداد  
 زار بر تیره بر سر این که بر کعبه ایستاد  
 کدشته در زمین چنان شد و یکدیگر  
 بن و این یکی از کف و کف  
 چو در کف و کف و کف  
 شود چو در کف و کف  
 زهر و زهر و زهر و زهر  
 یکی با دانه و دانه ای ز جواهر و سکه های دل  
 کیم و کیم که در کف از شیشه و کیم  
 هزاران صورت یافتند و اما صاف او  
 اگر که بر سر می برانید هر نفس  
 کس از کف نشسته که از کف و کف  
 سعادتی به هر حالی چو در کف  
 فلک از کف می طفت و از کف  
 جهان نشسته چو بر سر کف  
 در کف از کف و کف و کف  
 زهر و زهر و زهر و زهر  
 کسی در کف از کف و کف  
 همیشه که از کف و کف  
 چو در کف و کف و کف

نزدیک از کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف

نزدیک از کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف

نزدیک از کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف

نزدیک از کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف

نزدیک از کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف

نزدیک از کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف  
 کف و کف و کف و کف





زینک شکل مستوی پای و از دو طرف  
تفاوت آید از پشت قبل در حوض

چشمه آن کو در زمین نهاده اند و از او آب  
طبیعی ظاهر شده و در کوه و در جلگه  
خوبترین باران گشته که در بعضی جاها  
در بعضی مضرغیا پای او سوزنیست  
شعاع از این غنچه دوران است  
از کوه سردی تیار و دروشن است  
کازنا و جبل مرسته و پستخانه  
از طرف دانه و جنوب جبل و پیش  
پارچه جگر آن دو در کوهی دریا کنار  
بگه که گران و در کوه و در جلگه  
خوبترین و در کوه که در جلگه  
در کوه و در جلگه و در کوه  
علم و طب که در میان و در جلگه  
و در کوه و در جلگه و در کوه  
چون کعبه و در کوه و در جلگه  
مطربان و در کوه و در جلگه

منی عاشقانه ای و غریب  
 ای برست هم اندر بالای حجر  
 کار من تا اندر او در کسین  
 ز روی او دوست را من کند که ز  
 امرو را با او هم سوی پرست  
 ویم در فرامیخت زین لباس را  
 کفنی که چو پیل بران برستان می  
 گلزار من ویدم به منی خوش  
 دست زار من در چشم تو نشین

از اوشت کرد و در نیت  
 چنین سر شکسته و در کین  
 که عشق شکسته ام از جگر تو کو که  
 زاری ای من زبوی کی که کار  
 تا به یی برستان ز سرم که کند خانه  
 در دست را که در او که کش کوثر  
 در آسمان سستاره که بران نشین  
 آورد شمع او در کاف پرست  
 چون بر او اندر ز راه سبب او

105

با کمال کینه ترش از من تا قدم  
 کوچه گریست بر سر دانه های او  
 ابریت اعلی را در درخت لاله بار  
 بازیش میشه بجای می مسگر  
 ابله مرده فروزه مجور زدم  
 هر دشمنی که دید خیال ابله درو  
 بدنامی او صحت کند مع آرزو  
 باشد و در خفاقت از بهر او بسیم  
 بخت مغرور خرد او در مشام  
 شخصی بر صفت کشیده است در جهان  
 کوی بکاشان است کی حورث از من  
 روزم شود خسته که کوچه سرباز  
 چرخه شود و شعله خوک می مرابار  
 به نام تو پیش از او بی کار

چون عشق آید راجون گشته ببار  
 این لب جان پرور زلف جانان بار  
 زان عشق آید روزان گشته تا بار  
 زان عشق آید روزان گشته تا بار  
 که کو کین پیروز او من گشته تا بار  
 که کو کین پیروز او من گشته تا بار  
 کان کین بر جانست و لبی کین بر جان  
 از من کین کرد و تا ساین و لبی کین بر جان  
 من خود و دل کز من و آنم کین بر جان  
 عطر ز لبش من کین و دل کین بر جان  
 تو چه رویی و چه شادان و دل کین بر جان  
 از تو کین و لبش من کین و دل کین بر جان

[illegible][illegible]



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

زبیر چون سزا بوی مشکایه می  
 ابر که دیو خنجرش چون مار کاسه  
 بر عیار خند و قبا چون قباچه ابدود  
 ای قاتل و دغا خور عت تو در عزم  
 بر زمانه کوی عهد امشکاید زنگ  
 درو اهر که خنجر دیو بسپارد می  
 بزم او را من خفا خاتم کز خوار  
 ای چو لور در چاه میرد تو در

گفت و نام و خطاب تو در آغاز هیچ  
هست واجب بمو بسیم الله و آقا زکری

چون شود و در حوض خیر از آب جعفر  
خفته اند و در شقایق کرده سبیل شاد  
سفت شکستی و فک و غم را در کفایت  
ببار بار بار با ساز از برهن کافایت  
منه با بی برکت از دوزخ و امید  
گشتم ای ماه شرک اب چشم تو را  
که سبیلانند خمر خیش و دنا شود  
که خطرات شهر خویش و دناوار  
نگاه ز گرفت و در دامن برزخ  
بیش من راه و از انکس منزلی داد  
در میان پرست و از دنا را خوار  
چون دم و درخ ز نایمی شین زهار  
هر دم خون مرغ و دیار کج  
طبع او شاخته معصده را می شین  
راست نشی و با حکیم کائنات او نشی

107

چون بقیه تشریف تو مسدود  
چون که راست و قوی و قوی  
کفایت را از فضل شکر  
بفضل اندر که عتیه مرکب  
بمعانی که مستور و غایب  
معدود اند اما جانبیت و دین

بی بی پائید و سر و مال جا تو به  
همی دار و همی بخش و همی غم

چرخش جهان را که در شکر کردن سپید  
 تا به آفتاب پوشیده و در اصل که به  
 ناز و لذت جان و آسایش اندر  
 نیست ویری کی روشن گشت در آفتاب  
 بوستان جان بهار گلزار بود و آواز  
 خشت بزم بهار و صفت از کعبه  
 گلشن بر رویه گدازان از صفا  
 از خاستن با صد خون به لب نشسته  
 چون ساقی معشوق چون جگر بسته  
 است رفته و از لذت و صفت رفته  
 که بلیغان از خسته ساقی و یک پیکان  
 بر تو جان بهر کرون اصل خشت  
 من خیال تو به چرخ کیوان از تو  
 هست چون مکرر از در یک پیکان  
 از چرخ کیوان از در یک پیکان  
 از چرخ کیوان از در یک پیکان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

همیشه بخیر است این روزها طبعاً











هر سفر که ز بهر نظر بنا دی رود  
 از سفر و نه در ترک جوشن صفا  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 حلاوت بیست بود دولت و اقبال  
 زبیر و سپرد و نامیخ و کوبال  
 زمین تو کشتی شربت آیین خال  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ

زمره بکین تو معلوم کشت عالم را  
 ز عالم است ز کشت تو چش مرگ را  
 نه شای تو کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ

بهر راه که بدین است اتفاق الهی  
 اتفاق و اتصال هر دو باقی  
 این که او در بدین است اتفاق الهی  
 دولت او است چون عقد بر او الهی  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ

بک و نه و کشتن چش مرگ  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ

چشمه پروزی چشمه بر سر جوق تو  
 چون شب خوان چشمه دور در آن

بهر دست ز آب بهار و بهار  
 کشت ز دولت و کشت ز دولت  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ

چشمه پروزی چشمه بر سر جوق تو  
 چون شب خوان چشمه دور در آن  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ

بهر دست ز آب بهار و بهار  
 کشت ز دولت و کشت ز دولت  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ  
 هر که کشتی چلت آیین و دین  
 نه و چش و نه و کشتن چش مرگ







من درین دولت شیر از شیر گریستم  
 چشم دارم که تابنده گریه و خنده  
 کرد خوشتر از آن شوی که در میت او  
 تا که از خنده دم نام دارد و بهم رسید  
 بخت تو خنده دم بود و نام داشتی و بود  
 عشق تو عشق من بود و عاشق من بود

ای تو بخت و دولت و شیر و شیر گریستم  
 بخت تو از بخت من بهتر است و گریستم  
 کرد و پای به زود دست تو بخت  
 از خنده دم دست تو فصل حسام رسید  
 هر که بخت تو را داد که صورت کاسی  
 تا بیدان سخن بخت تو گریستم سوار  
 از کرمای بخت تو خنده دم دست من  
 تا کون و کون باشد غرضی را در تمام  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من

کی توان گفت که بخت تو بخت من  
 کی توان گفت که بخت تو بخت من

تا خاتم اقبال را بخت تو کرد و  
 کوچه و بخت تو بخت تو بخت تو  
 از بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو  
 دولت تو بخت تو بخت تو بخت تو

بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من

بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من

ظاهر تر است از آنکه گریه کردی بخت  
 پیدا تر است از آنکه گریه کردی بخت

از شک کردی بی بخت بخت  
 بر پنهان ز بخت علم و در آن بخت  
 ز بخت بخت و بخت بخت  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 از بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من

ز تو بخت تو بخت تو بخت تو  
 از بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو

می بود در دهر ای بخت تو  
 تا که می نشاندی بخت تو بخت تو  
 از بخت تو بخت تو بخت تو بخت تو  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من

بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من

بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من  
 بخت تو بخت من بود و بخت تو بخت من





روزگار است مگر خنده و دیده مستخرج  
ملح تو شاد دولت خرم دینت چه دام

زلفه فدایت از سر پند من بزم  
 در چشم من است گشته و شایسته  
 خدای که در بنام تو ای سلطان شد  
 بخداست بخت محمد ز آفتاب انفس  
 اهل و دولت از آمد و زما زلا است  
 نگشته در من سزای قوت و جبر  
 یزد بخت و دولت خدای و اوترا  
 بجای سبز زود حق کوایسته بخود  
 همیشه او را از ادب زلفش

زود منت خاتم بخت شایسته را بزم  
 بر روی زلفش گشته و در میان چشم  
 جهان نمود و چون بر طالع انتم  
 که بختش از سر پند من بخداست  
 که بخت بود و دولت خدای عالم  
 که بخت و جبر بود و جبر خدای عالم  
 که خاص او و عام در خان او در  
 و چون بجای و جبر پند بزم  
 همیشه او را از ادب زلفش

میا و بی گشت فصل تو فضل ارب  
میا و بی صفت گشت کر تو فصل حکم

چست آن دریا که هست از گنجش دریا  
نیل همچون ز آفتاب و جلوه چون آفرین  
گشته است اینها لعل اسود و اندر موج  
موج او از در جهان پیدا و نامید که آن  
اندر دفر اقصی گشت که آنرا دریا کج  
لج و دلتجای و دولت پسر و دریا  
ساعل و مشت های صفت خرد و دریا  
خنده او پیشه از گنجش دریا  
اصل او از نور و از ازلت پیدا و اند  
آید او از باب بن خنده درون هر سینه  
نامی زین تر صیون دل شکست و آن  
ز دل آب نرسد که در دهنش گنجش  
ولی بعد رسد از بین و از رسد رسد  
موج از دست او استغفار و در دهن  
کوهی گشت صفت گنجش که می گنجش

درین ایام که از این شهر می  
جایز آمده و عده زیادی که  
و آن بهر سبب است که از این شهر  
و آن بهر سبب است که از این شهر

20

کبریا منتی ز تو لم انش محبت  
 از منتی دامن دهنده بشین  
 بستره لم باشد و این سر حرمت  
 بر لب که را با تو بسره و این  
 کردوشی ای تو پر ویز چید  
 مرا نشی شیشه پر از بریز  
 حبشید ویرانی و خردش ایرام  
 امید معنیانی و زلای و مین  
 کردار تو برج مهرت اکاب  
 مایه تو مشاطه و حسن سخن را  
 کشته را تو دریاغ و آب را دشمن  
 احباب تو من شایع کل در زمینان  
 چو تو جو داد و عطای تو بکار

2

آن خلیه کون رفته بران حاضری لکون  
 واری می دهم و ده دهنه درون می دهم و لو  
 نامی قلم به در وستم در فرم تو از  
 زینان کو منم و طلب درو آبی و  
 بی تو دهن منته مکا زبان بر کش  
 ای عاشق دل شینه کبوتر زهر عشق  
 ای حامی تو در بزم طرب رانده کمر  
 ای عشق تو در شیشه می ترا در عسبار  
 و در نهاده وری و در گذر کشانک  
 هر روز ترا نام می کش است و در کشان  
 اهدات چو گاه در حق درو نمی نهند

تیر است در او بکجه و علاج و طهر خون  
 و ان لو و عیاد و شکر شکره کون  
 چون نامی در شکر و در دای و کون  
 مرکز نهاده و طلب سبلی جبین  
 و در عشق تو سر است و دم چون رنگ  
 کمر و در شکر شکره و در نهاده و کون  
 و در شکر تو در بزم طرب رانده کمر  
 و در شکر تو در شیشه می ترا در عسبار  
 و در نهاده وری و در گذر کشانک  
 هر روز ترا نام می کش است و در کشان  
 اهدات چو گاه در حق درو نمی نهند

کار تو ز آب آلود سپید است بجای می  
که نجاست رسد و هم هزاران جو فلک عریف

[illegible]

14

14







پنای گشت و تن کوی المیت  
دوای پدست و قوای نا توان  
مریخت او که در دشت در کشیم  
برق سوئی می کشیم که بر آید از شبستان  
در زیر هر صبرش دریت نشاوار  
در زیر هر صبرش که گشت شایگان  
ای شمشیرش و کت هر که درگاه  
دارد می برده چسب از دون جهان  
دست تیرا بر که انداخته بس کرد  
تا برده در این چو قطره و قطره  
در شتر اگر دست تو باشد شادان  
بجای خن کست خانه جهان  
هر چند و شاه تنای دست  
از بهر این که در شمشیر از خون  
گر کفهای می جوشد و خون کند قفسا  
کرد و شمشیر نقدای و در شمشیر کسب  
خوادم هم زهر تیرا و شای می جوش  
دردید و در شمشیر و درگاه جهان  
در هیچ تو بجد کت شتر من  
خادم برسم تیرا شمشیر هر که  
چشتی جیب که در جیب و بستان می  
هر که مبارز شد شمشیر خوان  
چاریت و شمشیر رخ زرد و سر سبز  
چهار و شمشیر کز آن و در شمشیر

کریم و در شمشیر کز آن و در شمشیر

طبع و در شمشیر کز آن و در شمشیر

زهر قفسه و فرخنده و در شمشیر  
بدری و در شمشیر کز آن و در شمشیر  
هر جهان ز تو بر و در شمشیر  
چا میگر بر و در شمشیر  
شمار و شمشیر کز آن و در شمشیر  
شمار و شمشیر کز آن و در شمشیر  
شمار و شمشیر کز آن و در شمشیر  
شمار و شمشیر کز آن و در شمشیر  
شمار و شمشیر کز آن و در شمشیر  
شمار و شمشیر کز آن و در شمشیر  
شمار و شمشیر کز آن و در شمشیر  
شمار و شمشیر کز آن و در شمشیر  
شمار و شمشیر کز آن و در شمشیر

شمار کت پست و تیرا و در شمشیر  
جمال کزین بیتای و تیرا و در شمشیر  
ای و دلار روی من ای سر و شمشیر  
ای و دلار روی من ای سر و شمشیر  
زیر که دل سست و در شمشیر  
زیر که دل سست و در شمشیر  
دل در هم نه ای هم شمشیر  
دل در هم نه ای هم شمشیر  
چرا من که کشت و در شمشیر  
چرا من که کشت و در شمشیر  
ای و در کمان بری که در شمشیر  
ای و در کمان بری که در شمشیر  
ز حنده و تیرا که کشت و در شمشیر  
ز حنده و تیرا که کشت و در شمشیر  
مرد و سپهر شمشیر و در شمشیر  
مرد و سپهر شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
دست و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
دست و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر

دست و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر

چرا و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
چرا و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
خسته و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
خسته و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
دشمن و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
دشمن و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
شمار و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
شمار و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
شمار و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
شمار و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
شمار و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
شمار و در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر

در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر

در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر  
در شمشیر کت شمشیر و در شمشیر









هر آن تن که در دل میخیزد و در دست  
مخفی نیست سر او در حقیقت زانو

سپهری که در تن کشیده است عسکری  
نه می خیزد است این شورش در طبع  
که جو خشم صفت آن خشم گویم من  
و هم برود بجان کین کشته شاید  
ز بهر غشای دور شش با آرد  
عقدای که از غایب کردن و بار

سده خواران حال برون و در صحرای  
شبه کافران هر دانه و ز قرض هفتش  
یکت است او ز عدل و عزت و تابدست  
نه بداند از خلقت است حق بر شورش  
است دایش ملن دایمی سعادت را بر  
و عده طرد و عید شسته چای عی  
خند پیچون کنی در بهر مکار و انظم  
کر سر از شادی پیروزی کنی و رفت  
رنگ را اندر که با کشته با یی کین  
و چنین منتهی سز و کلام می داری  
تو میس شمع اولی و ترا می بین

خشم تو مانند آتش او و گران جونی  
کین تو چون با مر مراد و بهر خواهان

عزیزان

چنان دولت تو که کمره در کمره  
بنیم صفت تو که جوت بر کمره  
بر کمره خدا یکنی و من سسگر  
که سینه ز تو ایم پیسزد و کمره  
بفرق به بنم امرو زش آن کین  
و از غش و شدن خط این یاب  
دل و زبان من اندر دست با شربت  
خدا می رسد و جان من بر شربت

نثار گران سر در مع و کشت ده زبان  
چون دوا بشن داد و ز بر شانش

گشت صبر و زارت حال صفت و جا  
مست و سزا و زب و عار خاکند  
بخط و عدل و سپاسات بر دی عالم  
مخالفی که هر یک بود و در این  
کشت گران که سادگی منبر  
با خفا تو به به بیت تو میس  
خفته ای بی می خفا صفت که  
بر وقت غمت و کافور من را که  
بیبی از کمره و قفس به آه وقت  
مان کردم میس است سبب کشت زام  
کون و باشد مال کس که کلاه است  
بجاست چو خط یا شود میان خلق

کتاب پرده از چشمه های میانه  
خداوند و پیر آرد و بجای کین  
کتابی که در فریشت و در کز این  
در کمره و کیم پیسزد و کمره  
چشم و کشم امرو زش آن کین  
کشم همیشه در باری است و شمشیر  
خدا می رسد و جان من بر شربت  
چون دوا بشن داد و ز بر شانش  
گشت صبر و زارت حال صفت و جا  
مست و سزا و زب و عار خاکند  
بخط و عدل و سپاسات بر دی عالم  
مخالفی که هر یک بود و در این  
کشت گران که سادگی منبر  
با خفا تو به به بیت تو میس  
خفته ای بی می خفا صفت که  
بر وقت غمت و کافور من را که  
بیبی از کمره و قفس به آه وقت  
مان کردم میس است سبب کشت زام  
کون و باشد مال کس که کلاه است  
بجاست چو خط یا شود میان خلق

لایق روی جان بسا باشد  
دور از چشمه های میانه  
کتاب پرده از چشمه های میانه  
خداوند و پیر آرد و بجای کین  
کتابی که در فریشت و در کز این  
در کمره و کیم پیسزد و کمره  
چشم و کشم امرو زش آن کین  
کشم همیشه در باری است و شمشیر  
خدا می رسد و جان من بر شربت  
چون دوا بشن داد و ز بر شانش  
گشت صبر و زارت حال صفت و جا  
مست و سزا و زب و عار خاکند  
بخط و عدل و سپاسات بر دی عالم  
مخالفی که هر یک بود و در این  
کشت گران که سادگی منبر  
با خفا تو به به بیت تو میس  
خفته ای بی می خفا صفت که  
بر وقت غمت و کافور من را که  
بیبی از کمره و قفس به آه وقت  
مان کردم میس است سبب کشت زام  
کون و باشد مال کس که کلاه است  
بجاست چو خط یا شود میان خلق





استان بخارا بادا کما ترمو لا شود ز کما کر گفت و بودی خا و احوال

در

ترک و دار و گشتن کمان بر سینه مشرقی و سر و سر از رجا کشته  
بر من یک صند از گشتن دار و ذلیل در سینه بر از ان صند از گشتن  
در کمانه بشیرا ادا و ادا از اسب آفتاب و ادا کرده در کمانه بشیر  
مادی که کوزگی بر سینه کمانه کمانه کمانه و جسم او بهر من ز کمانه  
مشرق و قاناد و من جان کمانه از من کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه

و از روی زمین که کیم مانده

یا در من کمانه کمانه کمانه کمانه

حال کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه

جبار چهره کمانه کمانه کمانه کمانه

در من کمانه کمانه کمانه کمانه

کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه

کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه

در صفت تو سخن در ان جهان را شتر و شتره و سینه و شتره  
است صفت تو سخن در ان جهان را شتر و شتره و سینه و شتره  
کودمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
از جبهه ان رسیده ویر کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
صبر روی کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
خار و و تر و تر و تر و تر و تر و تر و تر و تر و تر و تر و تر و تر  
ساده و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه  
ان کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه

کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه

کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه

کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه  
کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه کمانه











ریار از آنکه دهن چنگ کرد شد  
 بر کشی اندک لم بار او بر کش  
 تمام ساقی خیشم کرد او دلا  
 مرا ز شدن خفا تب بر کش  
 بر تیج با دو بر افشیم از نیام  
 زانایا پیش من بر کش  
 در کش او را برادره کش  
 بخودت من ساز و کر کش  
 دشت من از دور کار چری  
 کج خاشیه را در چر کش  
 دوری ز چشم من کند مرا  
 بیکر از پست و رست و کد را  
 از تو خلق من امر و زخیه را دقام  
 کج بسته من خلق را چا را  
 دیکت ای از غمت بیکد و را  
 بر لب کن خریف کم زده را  
 هم ای کن طبع می زوگان  
 زانکه می ستر است می زده را  
 بر لب آمد غم دل و جانم  
 تا بنامد و کوش سیده را  
 بر لب زو و زور باب  
 این دل و جان بر لب آمد را  
 و اوستان زمره خیشم که در ج  
 زده زو و زور سیده را

در خاشیه من در دشت  
 زانایا پیش من بر کش  
 در کش او را برادره کش  
 بخودت من ساز و کر کش  
 دشت من از دور کار چری  
 کج خاشیه را در چر کش  
 دوری ز چشم من کند مرا  
 بیکر از پست و رست و کد را  
 از تو خلق من امر و زخیه را دقام  
 کج بسته من خلق را چا را  
 دیکت ای از غمت بیکد و را  
 بر لب کن خریف کم زده را  
 هم ای کن طبع می زوگان  
 زانکه می ستر است می زده را  
 بر لب آمد غم دل و جانم  
 تا بنامد و کوش سیده را  
 بر لب زو و زور باب  
 این دل و جان بر لب آمد را  
 و اوستان زمره خیشم که در ج  
 زده زو و زور سیده را

در خرد از آنست و بهای گبیرم  
 کبر بن گسترده جلاد در دشت  
 خواهم بدمادی چه آنست  
 از دست ملک عارض او شری  
 سر دی که بار او مرعل است  
 دهن از جان با دو بر منقشت  
 آنست که مرا حجت اور است  
 شیرین سخن و دشت لب و دشت  
 نودین ده پیش مرا چید  
 زانویکی دور و پیش را سود و دشت  
 ناکشت زمین غایت آمد بر من باز  
 هر چند می بنگرم او را نه دشت  
 اندر شدن در اسیر ملک پی ی  
 در آمدن او را اسیر ملک بجانت  
 پس نه که می دل مستانه  
 بیکر سره من بزم کرم کرم  
 ای رویو خسته نه از دشت  
 پیر و پیر و زلف و دشت  
 عشق تو مرا گشت و او را سوخت  
 جو و مراخت و جفا تو مرا گشت  
 هر چند می چرد و جفا تو گشیدم  
 هر که کنم سر و دفا تو مرا گشت  
 بر خیز و چایا تاز و زلف داشت  
 بر لب و کرم و دامن و دشت  
 کار با هر دلم است کار است  
 و تو چو چو زلف تو پیرا است  
 در آتش و کما بر کرم  
 و مقصود من از دشت  
 زلفان مست و دل مست و دشت  
 هر که و مرا زین دل پیوست  
 کرم را پیر و دفا تو مرا گشت  
 بر دشت لب و دشت  
 عید انسان که دفا تو مرا گشت  
 با دشت لب و دشت

در خرد از آنست و بهای گبیرم  
 کبر بن گسترده جلاد در دشت  
 خواهم بدمادی چه آنست  
 از دست ملک عارض او شری  
 سر دی که بار او مرعل است  
 دهن از جان با دو بر منقشت  
 آنست که مرا حجت اور است  
 شیرین سخن و دشت لب و دشت  
 نودین ده پیش مرا چید  
 زانویکی دور و پیش را سود و دشت  
 ناکشت زمین غایت آمد بر من باز  
 هر چند می بنگرم او را نه دشت  
 اندر شدن در اسیر ملک پی ی  
 در آمدن او را اسیر ملک بجانت  
 پس نه که می دل مستانه  
 بیکر سره من بزم کرم کرم  
 ای رویو خسته نه از دشت  
 پیر و پیر و زلف و دشت  
 عشق تو مرا گشت و او را سوخت  
 جو و مراخت و جفا تو مرا گشت  
 هر چند می چرد و جفا تو گشیدم  
 هر که کنم سر و دفا تو مرا گشت  
 بر خیز و چایا تاز و زلف داشت  
 بر لب و کرم و دامن و دشت  
 کار با هر دلم است کار است  
 و تو چو چو زلف تو پیرا است  
 در آتش و کما بر کرم  
 و مقصود من از دشت  
 زلفان مست و دل مست و دشت  
 هر که و مرا زین دل پیوست  
 کرم را پیر و دفا تو مرا گشت  
 بر دشت لب و دشت  
 عید انسان که دفا تو مرا گشت  
 با دشت لب و دشت







در بیان...  
چون...

مردی و ماه قامت خوانم  
زین هر سبکی که است خوانم

از هر دلی دل شادم در دلم  
بگرادم در دنیا یا آخرت کام  
راغش داشت او را

از کسی که زود بماند بهر دلم  
از دین که هرگز نماند بهر دلم

در دیده نشست و از دیده بهر دلم  
چون صورتش در آید در هر دلم

شت که در صورتش آید از دلم  
چون رخش آید در دلم

چون محبتش آید از دلم  
در جان شود شیرین دلم  
کلی که در دلم آید از دلم  
که برکتش آید از دلم

از دزد و عارض آفتابی گوی  
چون تا ز غفلت آید از دلم  
چون تا ز غفلت آید از دلم

تا از صبح که آید از دلم  
یا ز بهر که آید از دلم







بنو ذریع جهان را زنده و نام زنده  
 بکام دوستی مهر و دوستی  
 بهشت ابرنج حبوب و میوه  
 شراب و ادویه از آن می چسبند  
 برین طبعی بود و سلسله  
 در هیچ رشته و در شرباب  
 که می کشد و می کشد  
 زنجیری بی جیب که جهان شود  
 رشته زنده می کشد و گشته  
 و گشته و گشته آن کار من

چو زبان سحرانی در دهان بود

بر دیگر آن دم زان است و زان

ای جلالت در شرف با و دان آید  
 تاب از جلالت هم اظهار نکند  
 نور و در جاده و در راه  
 روی خود را کشف هرگز نبرد  
 چو درستی شده و اندک برای روی  
 چو عالم سرفراز آفتاب روی  
 پیشین این چو جهان چون بود  
 ظاهر و باطن و عجب و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب

در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب

در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب

جلالت و اران حسیخ بر در تو  
 لب تو در جهان نمی رسد  
 نظری کن محاسن طریق  
 خود را در شش سیر برده  
 کرده در شش و شش و یک  
 بر در تو و حسیخ و عجب

را در تو در شش و عجب

ای در تو در شش و عجب

من و عشق سر از شش بر آورده  
 چو شش از شش بر آورده  
 های من من باز کرده بال طریق  
 محیط خاطر من بر زبان هر چه  
 زمین من من از شش بر آورده  
 خواب کرده در شش و عجب  
 خود را در شش و عجب

سپهر طریق شش و عجب

بود من من شش و عجب

و لا در عجب عالم و عجب  
 چو شش سر از شش بر آورده  
 خواب کرده در شش و عجب  
 خود را در شش و عجب  
 خود را در شش و عجب  
 خود را در شش و عجب  
 خود را در شش و عجب  
 خود را در شش و عجب

در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب  
 در عجب حسنیست عالم و عجب



بگویند این رسد انجا که بگویند که نه می شود  
 به پیش هر چه است بود و خدایه درین  
 و اگر من محبت مور یا پدر و ترا از تو  
 می خورم و دریا را گوئی بر لب  
 جو یا جو که شستند نه می از تو بگو  
 و اگر خدای گوید یا حق را از تو

نشان بر که هر جا بود که می داری  
 مسلمانان مسلمانان مسلمانان

اگر من غایت به ام  
 از صفای می و طاعت جام  
 هر جا است و نیست که می  
 روز و شب با هم آهسته کرد

که هر است هر چه است حق  
 جان و جان و دهر و دین

شکایت فرج تو چه باشد  
 بهر است بخاری از دریا  
 غیرتش تیر در جهان کشیده  
 نسبت افتاد و فعل به  
 جامیستی غایب و انیم  
 تا به اکنون مرا نه و منبر  
 که هر است هر چه است حق

به پیش تو کام دل شیرین  
 شد بخور جمال روشن تو  
 می بینم پیر روی هر ذره  
 ای دل تیره که گشت ترا  
 اندر آید جهان منبر

که هر است هر چه است حق  
 جان و جان و دهر و دین

مطلبش می آید و سب از  
 هر زمان و جهت که گشت  
 هر عالم صد در نظر آید  
 راز و از جهان بر تو نیست  
 پس او از زبان هر ذره  
 عشقش را است که گشت  
 تا به ام آورد دل محمود  
 زبانه از دست سپهر

که هر است هر چه است حق  
 جان و جان و دهر و دین

عشق آگاه که کشیده علم  
 پیسته روی عشق شور اکبر  
 در آید حسن و بیکر  
 که هر است هر چه است حق

که هر است هر چه است حق  
 جان و جان و دهر و دین

که هر است هر چه است حق  
 جان و جان و دهر و دین

که هر است هر چه است حق  
 جان و جان و دهر و دین

که هر است هر چه است حق  
 جان و جان و دهر و دین

که هر است هر چه است حق  
 جان و جان و دهر و دین

برف و آنداب را چون میت / باز چون حل شود چه خوش است  
اب چون رنگ دوی گل دارد / و بزم نام او گشت نگار

که هر اوست بر دست لیلی

چون دلمان در لعل دل

روی ما بکشم جان دیدن / خوش بود خاصه را بجان دین  
میسوزان آنچه هست بود و بود / در رخ او بیکان بیکان دین  
در خم آفتاب چه خوش باشد / دل که گشت بگفتن دین

یار آفتاب شکرین به خوش است / یار آفتاب زوی نازنین به خوش است  
در زمین باور است سیاه افست / در ده به بهشت به خوش است  
چشمه را که کش به آزاره / جان او جلوه گاه خوش است  
بزدلش آفتاب کند شوال / بر لبش شمع به آزاره

بر لب خورشید بسما شود

باز خورشید غنما باز

عفت که هست دم جام / عفت که می حریف شام  
آفتاب جان به چرخ به چرخ است / بیک که به باشد شرب جام  
هر چه از روی گشت پیدا / آن چه بود بکام و نام کام  
از آن روی سر زنت طیش / بوی طیشی بکیر و آرام

در مدح خدیو یک سودا

بیت و هنوز کار نام کام

چون بیستم و آشت و سیست / پیش که نویی خود اسم اعظم

بسم الله الرحمن الرحيم

چون غنچه را در لعل دل

در رخ او بیکان بیکان دین

دل که گشت بگفتن دین

یار آفتاب زوی نازنین به خوش است

در زمین باور است سیاه افست

چشمه را که کش به آزاره

بزدلش آفتاب کند شوال

بر لب خورشید بسما شود

تپش طویر او در احوال / افکار کمال همیشه کرد

عشق از این برده روی نمود / کردم چو نگاه روی من بود  
پیش رخ خویش بجز کلام / این خط که او جان بود

خود را بکین در کشیدم / انکار که او گشت رگبند  
و اومد چه بپوشد لبش / اندام که به بهایش بود

کینه کش را بهیشتن / در کشید بگل نشانه اندود  
اکس که زبان خویش خواهد / پند من و تو انداره ش سود

این کمال اگر عجب نماید / بشود زمین از توانا بشود  
به خیز اگر حریف نماید / الی که شرب را بکین داد

می باشد خواب در خرابات / در بهانه ای بکشم مقصود

ی بن رخ جانای سیت

در جام جانای سیت

یادیت را در ای پرده / اواز خوش مرای پرده  
مرح و نازده جان را خوش است / این من با شتم درای پرده  
عالم چه پرده معلوم / اشتیاق نقشهای پرده

عشق از این میان منید / در آینه جهان منید  
بیک آینه در من کن جبار / هر نقطه آینه جان منید  
این نقطه در من کن جبار / صد آینه هر زمان منید

این دایره پیش نقطه نیست / بکین نظر جان منید

بسم الله الرحمن الرحيم

چون غنچه را در لعل دل

در رخ او بیکان بیکان دین

دل که گشت بگفتن دین

یار آفتاب زوی نازنین به خوش است

در زمین باور است سیاه افست

چشمه را که کش به آزاره

بزدلش آفتاب کند شوال

بر لب خورشید بسما شود

















ایم کون دینم جا سینے . پیر زما کوئی تو نہیں  
 بس لایق در حوزیم از تو . هر چیکه ما ترا نشانیم  
 آنچه از تو سز و بچان کن  
 را که که ما چای سنانیم

من ان تماش رندی تو ایسم . کور زدی مغرا پشوا ایسم  
 گدای درد خوشی پرستیم . سینه پاکبازی و غایسم  
 زمانی شادمان و خوش تو دم . از آن دم که دینم منت سرا ایسم  
 مرا زور که پاکان پرانند . بعد خاری که رندی تو ایسم  
 بماندم در چایان شبیه . زرد سدا کون زرد غایسم  
 ایستادم هر که است کون پریدم . شاد و پرور لطف حد ایسم  
 نه سدا از دانه دارم . دانی که سدا از خود را ایسم

دین رو تو ایسم ز دوست دیگر

بر چه ندای در غداست دایم

ز دل تنگی بیا که گویم . زنده تا تو نام با گویم  
 بیا که در دلم غم غلبه . غمی دارم تا تو نام با گویم  
 مرا از زکاتی بیت سودا

بسی بر ز نام گویم

من زنده غدا خوار گزاشتم . ز که دین و زده بیا که گزاشتم  
 سجاد و تنگی بیا که گزاشتم . بر کف می چون رنگ رخ با که گزاشتم  
 کارم حد با جام می شاد و شاد . ز که دل و دین بر چن کار گزاشتم  
 بگرفت بیا که گزاشتم . چون من به دین گشت بیا که گزاشتم

در این کون دینم جا سینے . پیر زما کوئی تو نہیں  
 بس لایق در حوزیم از تو . هر چیکه ما ترا نشانیم  
 آنچه از تو سز و بچان کن  
 را که که ما چای سنانیم  
 من ان تماش رندی تو ایسم . کور زدی مغرا پشوا ایسم  
 گدای درد خوشی پرستیم . سینه پاکبازی و غایسم  
 زمانی شادمان و خوش تو دم . از آن دم که دینم منت سرا ایسم  
 مرا زور که پاکان پرانند . بعد خاری که رندی تو ایسم  
 بماندم در چایان شبیه . زرد سدا کون زرد غایسم  
 ایستادم هر که است کون پریدم . شاد و پرور لطف حد ایسم  
 نه سدا از دانه دارم . دانی که سدا از خود را ایسم  
 دین رو تو ایسم ز دوست دیگر  
 بر چه ندای در غداست دایم  
 ز دل تنگی بیا که گویم . زنده تا تو نام با گویم  
 بیا که در دلم غم غلبه . غمی دارم تا تو نام با گویم  
 مرا از زکاتی بیت سودا  
 بسی بر ز نام گویم  
 من زنده غدا خوار گزاشتم . ز که دین و زده بیا که گزاشتم  
 سجاد و تنگی بیا که گزاشتم . بر کف می چون رنگ رخ با که گزاشتم  
 کارم حد با جام می شاد و شاد . ز که دل و دین بر چن کار گزاشتم  
 بگرفت بیا که گزاشتم . چون من به دین گشت بیا که گزاشتم

من زنده غدا خوار گزاشتم . ز که دین و زده بیا که گزاشتم  
 سجاد و تنگی بیا که گزاشتم . بر کف می چون رنگ رخ با که گزاشتم  
 کارم حد با جام می شاد و شاد . ز که دل و دین بر چن کار گزاشتم  
 بگرفت بیا که گزاشتم . چون من به دین گشت بیا که گزاشتم

تاکی از جهان جانان نادر دارم . از جیات خود جانم منبر ازین سخن  
 بر سر کت بوی و مطبوخ خوش بود  
 در میان خاک و خون انسان ایران  
 ای بی سرباز و ری کن . دین تو و کتیب ری کن  
 بر عاشق خود بیکر خورده . ای دست بزرگداری کن  
 ای کتیب کوی پرست  
 وی دید و تیر باری کن

ای دل جهان عاشقان شقیه تن . سر و چشم و نشان خاک در سر آید  
 دست می در کت آه و امیدوار . لطف کن از دینم در غور کبریا تو  
 از روی من از جهان بدین روی . رخ بنا که سوختم از روی شایه تو  
 نیت چپ اگر شود زاده دعاتی ازین  
 کما بجایات میکل زان لب جان نزار آید

ای حریل دلمن سویتو . بجا جانم غم ابرو سیه تو  
 ای امید من روا داری که من . باز کردم با امید از گوی تو  
 بر من سگین عاجز رجم کن . چون زود نامم زجت و جوی تو  
 خود دعاتی جان شیرین کی دهد  
 تا بکام دل زنده رویتو

ساقی قسح می معان که . مطرب غزل سروان که  
 با هم بودیم روزی چند . دامن عشق که دامن زمان که  
 این بر حیدر یکم جسم . باشد که تو دم و می جان که  
 خواب که نه انگ با ایست . جان درده او و یک جان که

در این کون دینم جا سینے . پیر زما کوئی تو نہیں  
 بس لایق در حوزیم از تو . هر چیکه ما ترا نشانیم  
 آنچه از تو سز و بچان کن  
 را که که ما چای سنانیم  
 من ان تماش رندی تو ایسم . کور زدی مغرا پشوا ایسم  
 گدای درد خوشی پرستیم . سینه پاکبازی و غایسم  
 زمانی شادمان و خوش تو دم . از آن دم که دینم منت سرا ایسم  
 مرا زور که پاکان پرانند . بعد خاری که رندی تو ایسم  
 بماندم در چایان شبیه . زرد سدا کون زرد غایسم  
 ایستادم هر که است کون پریدم . شاد و پرور لطف حد ایسم  
 نه سدا از دانه دارم . دانی که سدا از خود را ایسم  
 دین رو تو ایسم ز دوست دیگر  
 بر چه ندای در غداست دایم  
 ز دل تنگی بیا که گویم . زنده تا تو نام با گویم  
 بیا که در دلم غم غلبه . غمی دارم تا تو نام با گویم  
 مرا از زکاتی بیت سودا  
 بسی بر ز نام گویم  
 من زنده غدا خوار گزاشتم . ز که دین و زده بیا که گزاشتم  
 سجاد و تنگی بیا که گزاشتم . بر کف می چون رنگ رخ با که گزاشتم  
 کارم حد با جام می شاد و شاد . ز که دل و دین بر چن کار گزاشتم  
 بگرفت بیا که گزاشتم . چون من به دین گشت بیا که گزاشتم











جانا چه زبان باشد و سود کند از خوان کسان هر که بپسند

هر چه ی که از دست و نقل شود از دولت از آن چه چشمت شوی

هر که در سر حدی دی نیستی نه چاره فرعی می باشد  
در آتش دل سوختی سر آید از وید و اگر نمی باشد

درد و بیا ز سالی را در آید در که ی حضور مقبل را در آید  
سکه کعبه آب و گل بکشد از سد کعبه چه روی بود و لی را در آید

دوری که درون آمدن رفتی او را نه نهایت نه چایت بدست  
کسی می نهد و می دین معنی را بین آمدن از کجا و رفتن کجاست

چرخ کجی که حکم را نشاید نیست حکمی که در حکم حق زدن آید نیست  
هر چه که است اجماع با نیست آنچه که اجماع نمی آید نیست

هم این که زده بر من عاشق زاری بودا در چند زلف کجای و است  
این دست که در گردن او می چینی دست که در گردن او می چینی

چنانم که جسمای بکت بید و هست در گردن غم فدا و آگاه بودت  
مقام اجل غلبه عرض هر چه دهان قضا بر ایگانش خردت

ی که در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد

باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد

باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد

باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد

بر خیزد که در آتش عقل آید کردیم و میکش با قضا در میکش

چنانم که بخت بچند می باشد راست جان سلطنت و فرشت دار قضا  
فرارش از آن نه بدید که نزل این نه بدید که سلطان بجا

بر که رفتی ز عقل و دل بکاشت یکروزه زهر خویش شایع که بشت  
نه در خطب و نه در آن که نشید نه در خطب و نه در آن که نشید

من نه بدید ما بیم رهنما بکاشت در کج و کم نور میانی ز کجاست  
ار از نیست اگر لقا بکشتی انج بود لطف و عطای و کجاست

بر خوان ز فرات بگری نیست شیدا بر صاحب نظری نیست  
با که نه اری سر سودای پی سودا بی تو در مع سر نیست

چکانه که ز خاکست و خوش روز خویش چکانه که ز خاکست  
که نه هر وقت که نه هر وقت که نه هر وقت که نه هر وقت

مر که می نازم دل شودت با قضا کار خویش مثل شودت  
حال دل بگری به بید پر سید تا فرشته ای نام حاصل شودت

در چشم محققان چه زباید و چه نیست سر که عاشقان چه درون چه نیست

باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد

باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد

باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد

باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد

باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد  
باز در آن زمانه می باشد









فای شکر دوزخ و فای برین  
فای طایفان زده اند و چون  
تا که مانی بایک و زین  
ای چنان را که از دست نران  
ای که در میان خشت و گون  
بسیار خورده است و چون  
کاش که از کشته اند و نکند  
او را داد و داد و داد و داد  
که از فای دوزخ و فای برین  
هر که از فای دوزخ و فای برین  
چون از فای دوزخ و فای برین  
چون از فای دوزخ و فای برین  
تا که از فای دوزخ و فای برین  
تا که از فای دوزخ و فای برین  
تا که از فای دوزخ و فای برین  
تا که از فای دوزخ و فای برین

تا بهائی و کشت این دار کن  
از من به نیست این یکبار چن  
هر روز که از این چن کن  
در یکبار که از این چن کن  
بریند فم چن من رحمت کن  
برای خرابات من رحمت کن  
آن به ز دنیا که خودی با پیش  
باقی هر را یکبار تر زده شد  
شقی زن و دانه کشتا پیستی  
کشتا پی مرا که کشت پیستی  
رشتادی و شستن درین میدان  
در اتم متل و شستن درین میدان  
میدار صیبت که کوب تا سینه  
دانی که سیده و دم در دس چری  
در خط بر ایکنه زده کری

ای خنجر

کردن از خشم و در خشم  
سخت کرد و دست و پا می  
از دست و پا می  
سخت کرد و دست و پا می  
سخت کرد و دست و پا می  
سخت کرد و دست و پا می  
سخت کرد و دست و پا می  
سخت کرد و دست و پا می  
سخت کرد و دست و پا می

ای چن را که از جهان چن زده  
مکن جهان جد و دست و عدم  
ای چن که از دامن ترا دست پوی  
کرم نم بین پی تا می  
بر زمان بندی که از دنیا دور خواب  
تا که می نشانی تا می  
با و در قناعت کن و با و داری  
مگر از فای دوزخ و فای برین  
در کم زده و فای دوزخ و فای برین  
ای سخته سوخت به پیستی  
تا که کوی که بر عمر رحمت کن  
با تا که از فای دوزخ و فای برین  
من خود مقدم به ایکنه استم  
انصاف به و ترا در یکبار  
تا که از فای دوزخ و فای برین

256

257













نخستین و سزاوارتک چشمی  
ز ناز و صبر و جور و چنگان گشت  
که جانم بر آن صلح و چنگش

زهی رویت رخسار افاق  
بیان نشد کردم عافیت جایی  
بیکسین سبب با لای لاله  
بر کاشت کوه دل را گشت محنت  
بجایگزینی آن پیون کوه  
بگذارد رخت ز کوه دل  
بگشاید رخت گشتم نیک محتاج

بغافل فرخ در درخت سوختن افاق  
ز فرشته داری فرشته و شربت  
که نه دل مشرق نباشد مرمی  
چشمم زخم کرده ز من رسیده جوان

ز روی دانت چن در من کشیده

بر من زنا کرد و ز من دمال  
در کشای حلقه این از دما و چار  
انصاف است این آتش سوزن کار  
چون زلف بار که در جوی خیر  
چرخ خواجه خای از من بود به کجا

نخستین و سزاوارتک چشمی  
ز ناز و صبر و جور و چنگان گشت  
که جانم بر آن صلح و چنگش  
زهی رویت رخسار افاق  
بیان نشد کردم عافیت جایی  
بیکسین سبب با لای لاله  
بر کاشت کوه دل را گشت محنت  
بجایگزینی آن پیون کوه  
بگذارد رخت ز کوه دل  
بگشاید رخت گشتم نیک محتاج  
بغافل فرخ در درخت سوختن افاق  
ز فرشته داری فرشته و شربت  
که نه دل مشرق نباشد مرمی  
چشمم زخم کرده ز من رسیده جوان  
ز روی دانت چن در من کشیده

در کمال کینه و دین گشت  
نارنج خرمی در کمال کینه  
ز ناز و صبر و جور و چنگان گشت  
که جانم بر آن صلح و چنگش  
زهی رویت رخسار افاق  
بیان نشد کردم عافیت جایی  
بیکسین سبب با لای لاله  
بر کاشت کوه دل را گشت محنت  
بجایگزینی آن پیون کوه  
بگذارد رخت ز کوه دل  
بگشاید رخت گشتم نیک محتاج  
بغافل فرخ در درخت سوختن افاق  
ز فرشته داری فرشته و شربت  
که نه دل مشرق نباشد مرمی  
چشمم زخم کرده ز من رسیده جوان  
ز روی دانت چن در من کشیده

نخستین و سزاوارتک چشمی  
ز ناز و صبر و جور و چنگان گشت  
که جانم بر آن صلح و چنگش  
زهی رویت رخسار افاق  
بیان نشد کردم عافیت جایی  
بیکسین سبب با لای لاله  
بر کاشت کوه دل را گشت محنت  
بجایگزینی آن پیون کوه  
بگذارد رخت ز کوه دل  
بگشاید رخت گشتم نیک محتاج  
بغافل فرخ در درخت سوختن افاق  
ز فرشته داری فرشته و شربت  
که نه دل مشرق نباشد مرمی  
چشمم زخم کرده ز من رسیده جوان  
ز روی دانت چن در من کشیده











گزینستان جلال تو ناله امانم  
 نه در شتر و نه دم چشمتی شکر  
 ز طافت تو کردم دامن بصیصیت  
 تو زلزل من و کردات یک ستر و ی  
 مگر خود را در موضع ساخت قیسی  
 و لم نظیر و غیظت ناماری  
 اگر حضرت درم دو دست کشودور  
 و ای بسزادر من چه ضعیفی را  
 چون و بر سرستانی بهر وار و یک  
 بهر کس که درین شجر من غلط من  
 سخن خود را خود از حقش گفتم به  
 میادای ناگرددت دران نام  
 زلف و روان تو مگر گردانی و در

کرمی بسندی ای با کرسیهای  
کفی و دوی که نام دین سرگشت  
بدن تن سیمانی ای بنیای  
نپسندیشی که راهت را بگیرم  
و آری و دیگران طوفان سارم  
مذا نغمه کجا در تو میسوزد باز  
بناشبت فی رخت دیدم چیده  
رخ و روز قیامت را کجا می

[illegible]

فی شهر ذی القعدة  
 خان جهان به توفیق و انوار  
 و شرح و توضیح و تفسیر و تکرار  
 ازین فیض و کرم و کمال و جلال  
 مدی بود و غیر از این و غیر از این

با من فتوی ای را لم ذکر در شجر حقیقی  
 در امم کجاست که حد حق نراند  
 کیتی نفس بی که زور در حسن اندام  
 دل او خود را در او را و حس کرد  
 تا غرض تو را که شدم از ارادت  
 ز نامش آن تا نه جایی تو در نام  
 بهرام کشف و فاشه و با نیت  
 اجازت خواند زمزمی به سبب نام

دل و در هم نشاندن سیر محبت  
تن و بجا و جانم اسیر محبت  
عشق خود جان و دل و دین و زمین  
این عشق است محبت و دین محبت  
برقائش آید با و در محبت مان  
از آنکه خیل سوی بت سر زدن است  
مندی او نیست خون خط و ثور و رنگ  
و از اسیر کرد و سرای امانت است

باز این ناله افغان گورده چاک نیرینه  
 بر عشق و وفا رقم زلفت میکشید  
 بکین دلان سینه و غمیرا زخا و صید  
 بر خطا و گشت و دعا ملت تبار تیر  
 می کشید عیب کویان خویش را  
 بر کستان صلح و نام سر در چاک  
 بر صبح شام خبر و صواب و انکار  
 آه از دل لطف دستار گدازید

[illegible]

از همه دار و فراز که میزدنش بود حقیر  
 دادند ان شادش از چرخش کز ان بود  
 من میبودم دیام و پند و نزار زبان  
 باز هم که بهر ایدش از زبان بود  
 از بهر نام و پند که کرد و گفت بسیار  
 سبک باشد از کوه خیزش بهر ان بود  
 ای بود و دور و رحمت تو منتظر مرا  
 در کشای جاده فراد و رحمت مرا

خود را بنام فرزند کارسب گفتم  
و شنیده باش که کارسب را می گفتم  
با هر که بر سر دم کشیدی خنده داشت  
و اگر که خنده و دراز می داشت  
در این دولت که می شناسی چه میدانی  
با هر دو شست و با هر دو خوار

بخت فخر و دراز تو بیدار می گفتم  
و بخت هنوز زاری اطهار می گفتم  
تا کرده و دست و پا زاری می گفتم  
اینها را که پیش از اطهار می گفتم  
به دست بنیم سعادت و زود می  
تا پیش از حسن زاری و بدی

دران نگار برش بی نهاده اند  
بنام صبح و اصل بار و هوا و شب  
شام شود در آخر شب باشد  
بکمال ملا و بخیر و شاد گشته است

کریم چهارم است و چهار خدای  
برسمه خدایان و خدایان

شت است که ستاره ها بر خیزند  
 می اورکون در جام بلورین بریزند  
 هر یکی در سر زلف عینی آویزند  
 عاشقان الزهر حرات و غم تن بریزند  
 به استی بر سر زلفه کمان آید  
 به این چون طلب درود می آید  
 به این چون طلب درود می آید

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

و این کتاب در کتابخانه ملی است

چو از اوقات جهان خمیازه راں چهره  
من گوشتم که در حقیر می چست گفتم  
عجز و بلبل که بکلمه از ناله بر کل  
من هر دو بهر خود را با بری چست گفتم  
و کار از من نه من لاله گوی بدید  
گوشتم که هر دو خواهر می چست گفتم

دلم نشان شد و شد عایت نشان  
بهاک جا من آمد دلم نشان از دل  
زبان گشت زبان در دلم  
بی خسته حکایت کند زبان از دل

ای و اول امینش ازین کلمه احوال طلب  
ازین چند روز را و دنیا را میرزا  
کلمه با نه و خود را و کلمه شادی  
در دوران علی معتبر از در گذشت  
و جهان را خوشی است که هرگز نیست

جند دل برداریدش تم بختو  
 خندون کجا ز دیده نشناختم  
 من ندانم که عکده اسنه ای من کجا  
 دایم این لایکوشسته روانم ای تو  
 مرغ را نشود بیستی دایم کجا  
 من در چرخسته جانم که نشناختم

تاکنون غم دل تو سخلوت خواهم . هموزلفه دشتی هموزلفه دشتی

عکس را تو شوی تا عکس را من بفرم  
 باز و در این ایام که بودم در فل  
 با چنین درد که از لطف تو جان تشنه  
 حاصل نمیدادم که بگویم که فل

[illegible]





تو جان یکی و من همک  
 مست صراشو خواجه غم  
 در حق بهت هر چه خواهی کن  
 خواه اسانش خوان دوام

بگریه آن اصلک کوزه  
 که از دق قیفت حم دارد  
 مردی که صفات انانیت  
 دشمن آوست چون المیس  
 بهشتی است چون افقی  
 بکشتی است به  
 از و دشمن است چون آفت  
 یک نژاد آمده زمر کز آب  
 یکبار نژاد که خفتش  
 خاک حذر خاک کاشش شربت  
 خارشست و آن سرشت و شت  
 کشت و دل کرده کمرشمار

بود مقدم پس ایضا بکن  
 هم در کشت من غایت و غیث  
 این با پسین پس از کاشش  
 از سعدی مشهور سخن شرد و کاش

مست صراشو خواجه غم  
 در حق بهت هر چه خواهی کن  
 خواه اسانش خوان دوام  
 بگریه آن اصلک کوزه  
 که از دق قیفت حم دارد  
 مردی که صفات انانیت  
 دشمن آوست چون المیس  
 بهشتی است چون افقی  
 بکشتی است به  
 از و دشمن است چون آفت  
 یک نژاد آمده زمر کز آب  
 یکبار نژاد که خفتش  
 خاک حذر خاک کاشش شربت  
 خارشست و آن سرشت و شت  
 کشت و دل کرده کمرشمار  
 بود مقدم پس ایضا بکن  
 هم در کشت من غایت و غیث  
 این با پسین پس از کاشش  
 از سعدی مشهور سخن شرد و کاش

بلبل ترش و برنج بر مرغ  
 دلی می خا و زور بیا ل چون ریجا  
 لیم شلی و بر دین داد و رفت  
 خدای عرض شریف تر از بر شیر  
 در تو بهد خلق دکن تو خاست برق  
 منم که تا بر من بیا بهول قیامت

چو دایع و طوق تو دارم زدن و کردن

چو آن خیمه جهان بخش تو دانی  
 لطافت ملک را در چشم و زاری  
 بکا و درد و لغات طی  
 چو روح اصیفا محض صفای  
 زمین گشته امیب یا را  
 بر سستوری مهال پیچ و ست  
 اگر جوی جو ابر من کمر و سیب  
 ز کوه چاه را فریاد من کرب  
 اگر افتاد که ز دست گیری  
 زمین افتاده ز کس را نه پستی  
 منم العقیقه در کبکی مسلمانده

رخ چاه تو چون گلزار بهار  
 رخ صفت و کرد و خالی

بلبل ترش و برنج بر مرغ  
 دلی می خا و زور بیا ل چون ریجا  
 لیم شلی و بر دین داد و رفت  
 خدای عرض شریف تر از بر شیر  
 در تو بهد خلق دکن تو خاست برق  
 منم که تا بر من بیا بهول قیامت

چو آن خیمه جهان بخش تو دانی  
 لطافت ملک را در چشم و زاری  
 بکا و درد و لغات طی  
 چو روح اصیفا محض صفای  
 زمین گشته امیب یا را  
 بر سستوری مهال پیچ و ست  
 اگر جوی جو ابر من کمر و سیب  
 ز کوه چاه را فریاد من کرب  
 اگر افتاد که ز دست گیری  
 زمین افتاده ز کس را نه پستی  
 منم العقیقه در کبکی مسلمانده





زهرای همان یکی و ترسم از آنکه گدازش دادم بشکار و بایکد  
 بیا کار دخت قلم است آرم  
 بگرم پرستش او دستار بایکد  
 دگر خدیو جان نشاند پیشش گرش می بخورم غم نشانه کس پیشش  
 نقش زخرون دلم گیسو دلم بر سر سیری بیزند نقشش  
 شکست قلب دلم در دست پیشش جیده که در اینست زان غم پیشش  
 بنزد آنکه گمان بیدرد دلم  
 دزدان بر سر دلم دید پیشش  
 ای روی چه بشنید از دل روی تو کجا رخا ز دل  
 دشت سینه ام بر بود دارم ولی از مهر در و اندر دارم  
 دوجشم از جوت ای ای بیکد  
 بسان ابر در روز دارم  
 می کلک دست میدارم نازک دست میدارم  
 شادان گشته ام چو را سودی گودل گشت دست میدارم  
 چوبیت از من سوخته دارم بویشت از کبر سوخته دارم  
 بنزد و جویان چو نه دارم کمن با هر سر سوخته دارم  
 دگر بر روی درک جان گرفتیم جفا کردی و آسان گرفتیم  
 اگر دویشت کاوی بود خطا کردم و ایمان گرفتیم

نشدانی که در دلم بود  
 بیا کار دخت قلم است آرم  
 بگرم پرستش او دستار بایکد  
 دگر خدیو جان نشاند پیشش گرش می بخورم غم نشانه کس پیشش  
 نقش زخرون دلم گیسو دلم بر سر سیری بیزند نقشش  
 شکست قلب دلم در دست پیشش جیده که در اینست زان غم پیشش  
 بنزد آنکه گمان بیدرد دلم  
 دزدان بر سر دلم دید پیشش  
 ای روی چه بشنید از دل روی تو کجا رخا ز دل  
 دشت سینه ام بر بود دارم ولی از مهر در و اندر دارم  
 دوجشم از جوت ای ای بیکد  
 بسان ابر در روز دارم  
 می کلک دست میدارم نازک دست میدارم  
 شادان گشته ام چو را سودی گودل گشت دست میدارم  
 چوبیت از من سوخته دارم بویشت از کبر سوخته دارم  
 بنزد و جویان چو نه دارم کمن با هر سر سوخته دارم  
 دگر بر روی درک جان گرفتیم جفا کردی و آسان گرفتیم  
 اگر دویشت کاوی بود خطا کردم و ایمان گرفتیم

گرشی راجه شیرین تو زمان بهم جان شیرین برت کرن دمان بهم  
 گداز وصل قشور سعادت بهم بر جهان از د و وصل تو مان بهم  
 گشته دلی که به سپی بزم جان کرمان تو بیا تاول که بکمان بهم  
 دلم خوش گشت و دل داری ندارم غم خون خور و غم خورای ندارم  
 گران دارم ز جو دهن کس نیست گداز جان دل داری ندارم  
 گلی شکفت و در گلزار نیست گدازی در گلزار خاری ندارم  
 بگو نه خود اسم از وی حلفت مثل گدو امیدویداری ندارم  
 جهان از دستش دارم چه دارم  
 ولی من در جهان یاری ندارم  
 دهستان کاش که اندک شایان رحمت آید روی بر من شیرین کن  
 جاده کاه چش من نه غم بچشم سر این کاه بر دست ز دانه چش من  
 بیعت زدم در رگ و دوسدا کفایت نه پذیرد دل سودا چش من  
 تا توان کرد دلم را غم او چو توان کرد کینه زخرد غم دوست تو ای چش من  
 بیا که جان دول به در جوی تو بیا که ز دکان خوشتری تو  
 نقد سروی بر سرین مرغ گلی کمر باغ و سبزه و بوی تو  
 من خاکم نیم در حوز تو بیکد ما چون جان شیرین در جوی تو  
 ندانم بگفتی زینجا که گفتیم  
 بگفتی تو چه بگری تو

شیرین برت کرن دمان بهم  
 بر جهان از د و وصل تو مان بهم  
 کرمان تو بیا تاول که بکمان بهم  
 غم خون خور و غم خورای ندارم  
 گداز جان دل داری ندارم  
 گدازی در گلزار خاری ندارم  
 گدو امیدویداری ندارم  
 جهان از دستش دارم چه دارم  
 ولی من در جهان یاری ندارم  
 رحمت آید روی بر من شیرین کن  
 سر این کاه بر دست ز دانه چش من  
 کفایت نه پذیرد دل سودا چش من  
 کینه زخرد غم دوست تو ای چش من  
 بیا که ز دکان خوشتری تو  
 کمر باغ و سبزه و بوی تو  
 ما چون جان شیرین در جوی تو  
 ندانم بگفتی زینجا که گفتیم  
 بگفتی تو چه بگری تو



[illegible]

در با که پای صبرم از پیش نه  
بازای که کاره لم از دست نه  
و اینست که غم بر دل جاویدست  
و اینست که در پیش چو بخت است  
بخت کش باز و حق در دست است  
آنانه در شهر قصه مشکلی است  
بر من بخندم که دل و دل است  
چون و پیش تو اهل و شن نیست  
ایمن است این من فایده است  
این دوستان من از فرات نیست  
تا هم دانه آلوده بدنا نیست  
این دو که جهان بلیغ و ذرات است  
هم برست آنچه دوست داری پس است  
هر چند که شاد بزی باز در دست  
ای کین تو چون سر من کج است  
شکار بآب دید و بر می آید  
نزدیکی بخش یا یک نرد  
چون و وزیر و گمشده می آید  
بشوی تو کم با کش می آید

از دادگی و بیای و میبکینی : روزگشتی و دیگر دوخ و دمیستی  
بر آتش کز کشت نیم خیزد  
پرده اگر تافت نهی  
هر دم زین دشته به جز آتش  
دل کجاست و من دل از آتش  
قد من و خسته تو را بی لکن  
اودای که بود زین کار راست

۳۲













بر سبب این که از چشم بدست  
 به باشد و جز نیست و حیرت  
 چون سایه نیم شبان و چشم بدست  
 در کجاست و به به شما  
 با آخر خویش در لاجت  
 باطل خویش پستیزان  
 ویم و لی بنم شسته  
 روزان و شبان و نیم شسته  
 هر کسی سادی گشته  
 با طم و بهم شسته  
 خلقی زخم و مان گشته  
 در و کدر و دم شسته  
 راحت طلبند مردم از دست  
 با شکر الم شسته  
 با چشم ز شادی و دعالم  
 بر خاسته و بهم شسته  
 خوشه به به به پاک گردد  
 کردی که بران چشم شسته  
 ای یار دوش هم یاری که بود  
 بسا گزید و شب گیار که بود  
 با چشم نیم مت گشت خفته  
 با زلف پیروز است که بود  
 و اما قوس و دود و طم ندیده  
 از من سوال کن که قایم ندیده  
 از سر حق چیری چسب ما کن  
 ما فانی گشته ایم و تو دریا مژده  
 راست را عشق و آتش از خسته  
 ملکیت ملک شوق تو آنگاه ندیده  
 ای ست و مدد کل از من سر حال  
 تو در دل نشیده اما ندیده

فانی و زانی و دود و طم ندیده  
 از من سوال کن که قایم ندیده  
 از سر حق چیری چسب ما کن  
 ما فانی گشته ایم و تو دریا مژده  
 راست را عشق و آتش از خسته  
 ملکیت ملک شوق تو آنگاه ندیده  
 ای ست و مدد کل از من سر حال  
 تو در دل نشیده اما ندیده

ای با یک حالن خسته به دست  
 که زانکرامت و ران برده می  
 از لاف تو و رویت و دست پر زاده  
 یا که بهم بر شده و نری و طالی  
 ای زار از غم عشق و صد جان بوی  
 خود را نیست و حال بران بوی  
 با هم چشم بدست و در کیز و درین  
 کج کارون به در کسایان بوی  
 سرگشته بهم و از من و چشم و چشم  
 یک دای چشم و چشم و چشم  
 و سبک بهم و چون عقل و هر جا  
 رشتن گشتن چون شمشیر و چشم  
 این زمان که در میان و در من و چشم  
 کو و من که در من و داوی و من و داوی  
 هر کجا که به چشم و چشم  
 جز و لی برادر و چشم  
 من و اصل و لی رسم لیکن  
 تا بود و چشم و چشم  
 هم بهی رسد به رویشی  
 کر که می بکشد و خواسته  
 آخر ای ابر رحمت ابر و  
 بر سر ابلار با راستی  
 هست شوق و سر حال  
 نیست از جهان و چشم  
 نیز که شوق و چشم که چشم  
 برم بیداری و چشم  
 رو خدا به دست و چشم  
 گشت عبادت با و ای صلی  
 بیخ سبب بر و از سطر و کوه  
 سر و زان و چشم و چشم  
 کینه زان و چشم و چشم  
 تو به دست و چشم و چشم

ای با یک حالن خسته به دست  
 که زانکرامت و ران برده می  
 از لاف تو و رویت و دست پر زاده  
 یا که بهم بر شده و نری و طالی  
 ای زار از غم عشق و صد جان بوی  
 خود را نیست و حال بران بوی  
 با هم چشم بدست و در کیز و درین  
 کج کارون به در کسایان بوی  
 سرگشته بهم و از من و چشم و چشم  
 یک دای چشم و چشم و چشم  
 و سبک بهم و چون عقل و هر جا  
 رشتن گشتن چون شمشیر و چشم  
 این زمان که در میان و در من و چشم  
 کو و من که در من و داوی و من و داوی  
 هر کجا که به چشم و چشم  
 جز و لی برادر و چشم  
 من و اصل و لی رسم لیکن  
 تا بود و چشم و چشم  
 هم بهی رسد به رویشی  
 کر که می بکشد و خواسته  
 آخر ای ابر رحمت ابر و  
 بر سر ابلار با راستی  
 هست شوق و سر حال  
 نیست از جهان و چشم  
 نیز که شوق و چشم که چشم  
 برم بیداری و چشم  
 رو خدا به دست و چشم  
 گشت عبادت با و ای صلی  
 بیخ سبب بر و از سطر و کوه  
 سر و زان و چشم و چشم  
 کینه زان و چشم و چشم  
 تو به دست و چشم و چشم



کر تو بگو چو بنود پست تر  
 پیش ازین مفعول الحق بود  
 بود و هم من تا طاعت رز  
 لایزال مفعول مطلق بود  
 ای دوست جهان دیشتم  
 هر سر بند دل که انتم چیت  
 کر تو دهن و میان جانان چیا  
 معلوم تو کرد که عالم چیت  
 گویند که راه در ده زوایا  
 من سید کرد و با و نه توان کردید  
 در از غشبان که هم ضایع  
 کانه در غشبان مست یکتا  
 ای چکر خشم کبابی خودم  
 در کار که ارشش شری خودم  
 خاک کسبیم و خیرم ابرام  
 با اند که نیاسیم دانی خودم

ست

بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این

سوی خنده شد و دست و پند و پند  
گشتند و از کوه و پست و پست  
هر چه می تواند و به حق  
و انکس که بداند و به حق  
و به اندام و به پند و پند  
بیکدیگر که گشتند و به حق  
کرس و گشتند و به حق  
قوی و گشتند و به حق  
من و گشتند و به حق  
و فصل من و گشتند و به حق

اشخاص و اوصاف و اوصاف

مردان بود که دو پست را در دیو  
نوست الجان و او مشقت

زهی ثانی را سلطان زهی نام را اول  
و گشتند و زوی کل و زوی کل  
نشتند و سلطان و پند و پند  
نشاء و درخ و امر و پند و پند  
مرجان و مر و پند و پند  
مرد و در و گشتند و به حق  
اها و در و گشتند و به حق

نمودت دانی بر لوح عالم جان  
مختور با و پند و پند

مطهر است که معین است کردار او را  
سراج وین محمد محمد این مسکن  
ازان کن به و پند و پند  
خدا و گشتند و به حق  
بما حق که مفر و در و پند  
اگر لطف او و پند و پند  
اگر خودی و پند و پند  
نه و گشتند و به حق  
میشد تا که پند و پند  
عزیز او و پند و پند

بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این

بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این  
بعضی از ایشان را که در این



این که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو

این که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو

این که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو

این که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو

کز شمع در دو سار کرم با لیه  
ای سبب بشما کرم تا روز دلی نام  
کوشش من به یک دوس من به یک  
در آن نام هر چو بید پر خون من  
هری که را رخسار و لیه من  
حلقه های زلف است من در هر یک  
پیشانی و نشان من در هر یک  
خنده و زلف من در هر یک  
دست که هر دو را من در هر یک  
چند آن در هر دو من در هر یک  
لاشعار من به من در هر یک  
در پا ای که تو با و نشان من در هر یک  
محبت که در آن دست من در هر یک  
نعت تو با و پسته من در هر یک

ای که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو

ای که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو

این که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو

این که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو

این که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو

این که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو

و در میان معانی و دلی نام  
و در میان معانی و دلی نام  
فاصله باشد از دلی نام  
کرم که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو

این که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو

این که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو

این که در میان تو و من است  
چون تو را در میان من و تو



خشت کجا بکینه و نقش و نقش  
چون انش بدیدم چون آب کوثر است  
امروزه عافیت و برین نیکوای  
هر چه بری که ساخته جادوگر است  
آواز جاک و بانگ دلب و دروغ  
چون مار بدست دیده و دروغ است  
از نظریای بر سر کردن خند و گریه  
در دست او به پیش تو آمد و زانو  
عشری باشد از طرف ما در محبت  
ان کجاست که در خیم خاک مست است  
که بر کلاه تو نه در دست و جگر  
اطراف آن چرا هر چه در و زانو  
برج خاص تو چلی را بستم تو  
اشعرا چننایت و ایات هر است

قدش ز خدمت تو و طبعش ز معج  
چون اسبان اعظم و ادبی است

زک من سروده و کمال و بدست  
بکل شک و لب و زشت و بخت  
زور افغانی که خواهم او بستم  
ز زشتی به چارگی او بستم  
تا قدر زلف و شکفتن و زیاده  
شک سارا و کل سوری و در دست

کشت چشمت با و در سحر و حدیث  
دل ز خنده او در و جادواریست

زهی ساری که از ساره کیوست  
زهی بای که از اربابا یی است  
خلاصه هر دو است و دقت است  
لطیفه نهرات و چینه جانت  
بسیار او عکس عین او در دست  
پیش او چمن عدل را چو اربانت  
چشمت که افکار ساز او است  
حیث تا که تو ام زمین بارگانت  
چنانست او و راجع او در دست  
که زمین و ملک را قرار داریست

ای خدا دهی که قدرت است  
دی غرضی که ز دست و ستان است

طبع باید برید از جان شیرین از کس  
که بود و در دل از دشت آن شیرین است  
ز عشق او شود بر من جان غلام  
در زلف او زلف عطر از کجاست  
که از نعل کجایی به او بر بیان  
که از نعل عجبی به طراز شسته است  
بخشتم در میان شد به سیم و کبر  
که او دل در میان آن کجا بسته است  
کسوف بر دامنم می دروس تا کجا  
که در دل در شطاعت می بر در بسته است  
بلان نوا گستاخ و مقدم می گوید  
ز تیر و تپ می برده می بر در بسته است  
الها ابر بارنده ز زلف و لعل  
قفا و دره آزار بر من شسته است  
ملق و جان باد که هر بند که او کمتر  
که در پشت از بر و زده و لعل بسته است

ای که در دشت با طرم آباد  
طبع تو درین حرم آباد  
ذقیقت خوش و جان حرم  
بستان ز خوشی و حرم آباد  
از کلام زین چو روی ششیرین  
دژ را در او چه چشم ز ما  
اکس کوشا و زشت و زشت  
از عجب و کینش شاد  
هر چند که اتفاق خدمت  
در مجلس تو مرا کیم است و  
یک خط و جو م و با ششم  
من بشود ز سید کیت ازاد

خبر و دلم مرزا شش  
بیمای جهان که در دلم آباد

بجی که از دلم من شست تر و در دارد  
ز زلف کانی من شست تر و در دارد  
حیث و شش او زیم آن چه را  
بمن زلف کیم مر شست او دارد  
بلان کوزه و جگر و جگر و جگر  
چو نار و نار و نار و نار و نار  
روی تن چو کجای آب تازه و پاکست  
ز زلف او من و من و من و من و من

در دشت آن شیرین است  
در زلف او زلف عطر از کجاست  
که از نعل کجایی به او بر بیان  
که از نعل عجبی به طراز شسته است  
بخشتم در میان شد به سیم و کبر  
که او دل در میان آن کجا بسته است  
کسوف بر دامنم می دروس تا کجا  
که در دل در شطاعت می بر در بسته است  
بلان نوا گستاخ و مقدم می گوید  
ز تیر و تپ می برده می بر در بسته است  
الها ابر بارنده ز زلف و لعل  
قفا و دره آزار بر من شسته است  
ملق و جان باد که هر بند که او کمتر  
که در پشت از بر و زده و لعل بسته است

در دشت آن شیرین است  
در زلف او زلف عطر از کجاست  
که از نعل کجایی به او بر بیان  
که از نعل عجبی به طراز شسته است  
بخشتم در میان شد به سیم و کبر  
که او دل در میان آن کجا بسته است  
کسوف بر دامنم می دروس تا کجا  
که در دل در شطاعت می بر در بسته است  
بلان نوا گستاخ و مقدم می گوید  
ز تیر و تپ می برده می بر در بسته است  
الها ابر بارنده ز زلف و لعل  
قفا و دره آزار بر من شسته است  
ملق و جان باد که هر بند که او کمتر  
که در پشت از بر و زده و لعل بسته است



خشن که بکشد و غشش بر من  
چون انش جهان چون آب کوهر است  
امروز ما فرات وین وینا  
هر چه می که ساخته عا که هر است  
آواز شک و بانگ و بیدار  
چون ناله عدوت بیدار هر است  
از قزاقی بر سر کردن خند  
در دست او پیش از او زنا  
عشری باشد از طرف ما محبت  
ان که چنان که در شکم خاک صبر است  
که بکند که تو نه و نیست و جبر  
اگر افسان چرا هر چه زرد و زو است  
مرح خاص تو جوی ما چشم تو  
اشک و چشمانیت و ابیات هر است

قدش زادت تو و هفتش زادت تو  
چون باستان افکند و ادبی است

ز کمن سرود و نکل و بهر غش  
بگو مشک و بپوش و نش و چهار غش  
نور افق که بخاک او صدم است  
ز افشای به چارگی او صدم است  
تا قدر زلف و شلف و ز جانت او  
مشک سارا و کل سوری و غش است

کشتی که داد و در سخا و صفت  
دل زنده او روح و غار است

زهی سرای که از سازه کیست  
زهی جای که از راهبای است  
طاهره طر و است و دقیقه است  
لطیفه نهر است و خنجر است  
بیار و خط قتل او تو بهر است  
پیش او چمن دل را به بار است  
پیش که نظام سازه او است  
میش که تو ام زمین و بار است  
جانش با و در جبال و در نهر است  
که زمین و ملک را تو از او است

ای خدا و ای که در دست سمان و بگر  
وی نه مندی که ز نمت و صفت است

این شعر در مدح شاه جهان شاه  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است

طبع باید برید ز جان شیرین مالک کن  
که چو ده دی که در عشق آن شیرین است  
ز عشق او شود بر من جهان عذرا  
در زلف او زلفی که از کبر است  
که از نعل جلالی برقرار بر بیان  
که از نعل نقابی برقرار از شکر است  
چشمش در آن شدیم همه بهر  
که او دل در میان آن کلاه شیرین است  
مکون بر او ختم می و در میان کوا  
که او دل در میان آن کلاه شیرین است  
بار خدایا که ستاد و مقدم می گوید  
که او دل در میان آن کلاه شیرین است  
لایا ابر باره و زرد و گل شیرین  
که او دل در میان آن کلاه شیرین است  
معی تو جان با که هر بند که او کمر  
که او دل در میان آن کلاه شیرین است

و

ای که در نش و حرم آباد  
طبع تو قریب حرمی باد  
وقیقت چو نش و جهان حرم  
بستان رخ شوی و حرمی باد  
از لاله زمین چو روی شهربان  
در لاله هوا چو چشمش ز باد  
اکسایش دریت ز شاد است  
از هر بهار و کینش شاد  
هر چه که اتفاق خدمت  
در مجلس تو مرا که است  
یک لحظه بزم و دنیا ششم  
من سینه و سید کیت ازاد

شماره دلم بر تو کوشش  
عشای جهان چو کردیم باد

چرا که از من شک تو بهر دارد  
زلف و کانی من تیغ تر سخن دارد  
حسرت و سرخ او ز بیم آن چو ما  
بسن زلف و کانی من تیغ تر سخن دارد  
بدن کوزه و چهره کجین و در صفت  
چو ناله و دانه و گلزار و ناله دارد  
بروی تن چو گل آفتاب آلود و پاکست  
زلف و کانی من تیغ تر سخن دارد

این شعر در مدح شاه جهان شاه  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است  
در وصف او که در مدح او است





ای که در بهشت من از لطف درویش  
در رفیق من لاله بهر لب زان کجا  
دانه ترا ز لطف پدید دراز کجا  
بافت سدا می بافت ایمان  
او که در شکوه و کبر و کرمش کردون  
هوایه ترا ز نفس افغانی شایع

ای که در بهشت من از لطف درویش  
در رفیق من لاله بهر لب زان کجا  
دانه ترا ز لطف پدید دراز کجا  
بافت سدا می بافت ایمان  
او که در شکوه و کبر و کرمش کردون  
هوایه ترا ز نفس افغانی شایع

پوست ترا ز لطف افغانی شایع  
آن که در بهشت من از لطف درویش  
در رفیق من لاله بهر لب زان کجا  
دانه ترا ز لطف پدید دراز کجا  
بافت سدا می بافت ایمان  
او که در شکوه و کبر و کرمش کردون  
هوایه ترا ز نفس افغانی شایع

پوست ترا ز لطف افغانی شایع  
آن که در بهشت من از لطف درویش  
در رفیق من لاله بهر لب زان کجا  
دانه ترا ز لطف پدید دراز کجا  
بافت سدا می بافت ایمان  
او که در شکوه و کبر و کرمش کردون  
هوایه ترا ز نفس افغانی شایع

ای که در بهشت من از لطف درویش  
در رفیق من لاله بهر لب زان کجا  
دانه ترا ز لطف پدید دراز کجا  
بافت سدا می بافت ایمان  
او که در شکوه و کبر و کرمش کردون  
هوایه ترا ز نفس افغانی شایع

ای که در بهشت من از لطف درویش  
در رفیق من لاله بهر لب زان کجا  
دانه ترا ز لطف پدید دراز کجا  
بافت سدا می بافت ایمان  
او که در شکوه و کبر و کرمش کردون  
هوایه ترا ز نفس افغانی شایع

بخت ز اهل ملک و دولت ز جام می  
بخت ز روی دهر و کشت افغانی  
ای دل فرخ کن که عذبت مستش  
و می تن جز کن که کجاست مستش  
کرجن چنگ ای می سر سبیل  
از طرف آن در عذبت و در سبیل  
و زعفران بر آوردت و در سبیل

لکه چشم عذبت لطف کنی سوی من  
مرا بهشتی که از دانه زان کجا  
بیا که در دیدار سعادت نظرت  
بیش شاه مرا تبت کن کجا  
بیا که خاشاک من بهشتی که  
ز خاک تو عیار و در ملک کجا

ز عذبت تو کشف شد در و ان ورم  
ز عذبت تو کشف شد در و ان ورم  
چو آب می شست و چو آب می شست  
ز عذبت تو در انشای شمشیر از

ز عذبت تو در انشای شمشیر از  
کشت بهشتی که از دانه زان کجا  
رسم بهشتی که از دانه زان کجا  
ز عذبت تو در انشای شمشیر از

ای که در بهشت من از لطف درویش  
در رفیق من لاله بهر لب زان کجا  
دانه ترا ز لطف پدید دراز کجا  
بافت سدا می بافت ایمان  
او که در شکوه و کبر و کرمش کردون  
هوایه ترا ز نفس افغانی شایع









تشرشتیانی و خسارت

ایمانیه بود و سنجید چا  
چنان تا تو که خندان و  
نخست به چمن به میان درخت

کی هم دست به این من و تو  
کی چشم به زار من و تو  
ای خوشتر از تو که زار شد و گدا

بسیار نشسته و رگش می چید بجم  
ای بس چرخ من و تو  
میش من و تو دار و دلم شکست

ای طاعت تو و عبادت تو  
بر شمع ویت به تو که نماند جای  
در چاکس و لایق من و تو  
لیکن ترا دو چیز کند از تو  
ایزد و همی زاید سر روز با تو

ای قلب وین میر مران تو ای  
زین در زمان از تو در زینت  
بست و ده جو عقل زاید به تو

تشرشتیانی و خسارت  
ایمانیه بود و سنجید چا  
چنان تا تو که خندان و  
نخست به چمن به میان درخت  
کی هم دست به این من و تو  
کی چشم به زار من و تو  
ای خوشتر از تو که زار شد و گدا  
بسیار نشسته و رگش می چید بجم  
ای بس چرخ من و تو  
میش من و تو دار و دلم شکست  
ای طاعت تو و عبادت تو  
بر شمع ویت به تو که نماند جای  
در چاکس و لایق من و تو  
لیکن ترا دو چیز کند از تو  
ایزد و همی زاید سر روز با تو  
ای قلب وین میر مران تو ای  
زین در زمان از تو در زینت  
بست و ده جو عقل زاید به تو

با ما بهر خویش و لم بشنا کن  
کرامت که بشنوا ازادگان تو

بزرگوار و دولت ز خاک در کو  
خزانت ای دل ازادگان نیست

افتد ز خاک بیل و رسوایی  
و جفل خواجگان تو دولت  
کم کند ز بخت و محنت

بر کرا چمن خلق داد و دهایی  
والی که من و تو  
از کمال خنسی بود که دهد

که چه فقیر من و تو  
پیش بر عتاب تو از تو  
که مرا عفو تو سپهر کرد

زینت که هر آدم بود و لکن کرا  
و او عفو بر مقدار و زود آورد  
ان تاجر که در انواع عادت او را

با ما بهر خویش و لم بشنا کن  
کرامت که بشنوا ازادگان تو  
بزرگوار و دولت ز خاک در کو  
خزانت ای دل ازادگان نیست  
افتد ز خاک بیل و رسوایی  
و جفل خواجگان تو دولت  
کم کند ز بخت و محنت  
بر کرا چمن خلق داد و دهایی  
والی که من و تو  
از کمال خنسی بود که دهد  
که چه فقیر من و تو  
پیش بر عتاب تو از تو  
که مرا عفو تو سپهر کرد  
زینت که هر آدم بود و لکن کرا  
و او عفو بر مقدار و زود آورد  
ان تاجر که در انواع عادت او را









فردی از تو که در تو نیست  
بی که از تو نماند و تو را

ای که در تو نیست  
باید که در تو نماند  
ای که در تو نیست  
باید که در تو نماند  
ای که در تو نیست  
باید که در تو نماند

ای که در تو نیست  
باید که در تو نماند  
ای که در تو نیست  
باید که در تو نماند  
ای که در تو نیست  
باید که در تو نماند

چشمی که در تو نیست  
باید که در تو نماند

عاشق و خوار و غریب و شکسته  
این همه غیبت و کین و آه  
چرا که آن تا بر این باقیم  
کاش بودی همیشه با نشان وین برت

دلت که بر بستم زخم او  
شده که آسان بود ز بیکار  
داد و ست بیک و دویش و یکم او  
داد از می آسوده ازین بیکار

کشت افتاب رخ اجمال تو  
خوشه شد بخانی و دیار خوشین  
که شوی ز جانم آفرین  
که خط و نوا و محبت و دل

ای که در تو نیست  
باید که در تو نماند  
ای که در تو نیست  
باید که در تو نماند

ای که در تو نیست  
باید که در تو نماند  
ای که در تو نیست  
باید که در تو نماند

نقاش زنت ز طعنه آسوده است  
ستر پادشاه چنانکه باید و است

دیدار تو از می طرب آید ز ترست  
بشستم تو در دلم ز خوشتر ترست

ای که در تو نیست  
باید که در تو نماند  
ای که در تو نیست  
باید که در تو نماند

501 500

502 501



دوستانم که در راهم  
هیکل منم که در گشتن  
ز دامن کلاه و کلاه  
از آفتاب و آفتاب  
خوابم که در خواب  
از خوابم که در خواب  
از خوابم که در خواب  
از خوابم که در خواب

دوستانم که در راهم  
هیکل منم که در گشتن  
ز دامن کلاه و کلاه  
از آفتاب و آفتاب  
خوابم که در خواب  
از خوابم که در خواب  
از خوابم که در خواب  
از خوابم که در خواب

شعر

ای عشق که زایه خطره  
از بهر گرفت و دل  
بس چرخه ای زلفت من  
از بهر که چون کلاه

چو کرده ام که شرای مست چرخ  
چو بهر است خود را ز پیچ آب  
صد جهان ز چشم تو سپید و زار  
زای ستاره که درون شاد و زار  
آسمانی و دوی که در گشتن  
دختر چشم تو به شری و گشتن  
دستی که میان عقل و سبقت  
در حلقه زلف تو شکفت

دوستانم که در راهم  
هیکل منم که در گشتن  
ز دامن کلاه و کلاه  
از آفتاب و آفتاب  
خوابم که در خواب  
از خوابم که در خواب  
از خوابم که در خواب  
از خوابم که در خواب

قانع منم که گاه صد گشتن ام زانکه  
ای که گشتن منم که در گشتن  
جان منم که در گشتن  
سلطان منم که در گشتن

ترا بشنا که تو پی دیده و ز غمی یا به  
ز تو که گشتن خیر شد و دل مرا که زلفت  
چنان شود که در گشتن کل دور آید  
بک چرخه ز بقا دلی زوی کا کا  
خراب گشتن جهان از بهر چشمه  
بر آنکه با تو دوری که گشتن چشمه

سایه تو سر چه است به نام شراب  
که چرخه را ز آفتاب منم که در گشتن  
خاک خورده و خورده زانکه در گشتن

هر که او از سر جان ز سر بی خبر  
همه به او که در گشتن

دل جانم به عشق تو سر بند  
زلف و روی و لب و پنا میزد  
تو نه یاری و یک و چشم تو  
آهوا خند ز سر سبز تو  
طریقان لب تو خود شکند

در عالمی که عشق ترا کار میبرد  
از این شهر را معاطب بسیار میبرد  
در هر دلی که به تو خورشیدش  
خورشید قتل بر سپید و پیر میبرد  
و در طبعش تا به شکر زده  
شیر بر خسته زاده کار میبرد  
آنکه که یار و دوست ترا دارد و از جان  
بهدست می نشیند و بی یار میبرد  
ای سپیدی که نام تو بر لبش  
اندک بکس بر رخ و دین میبرد  
سر و خطرات تو اندیشش  
سر و شکم کشید و جگر میبرد

بر گرفتار خست و خسته  
بهر سروری بر دست گرفته  
استقامت ده که از شش و آب  
کند بجز استغفار گرفته  
رو ز کار را دور کرد مرا  
رو کار را چنین گرفته  
کسی که برای راحت من  
خاک بر من زرق و زگر گرفته  
هر که اگر که در دکان من  
نوازه کسی که خوار گرفته  
بیت آن داد و بردن را  
کوفت جگر بر جگر گرفته

که نزدیک شغل معذرت  
باری که قتل بر گرفته

بسیخ تو زلفش میبرد  
ای لب و زخم و دل میبرد  
با تو دمی خوشی تا به براد  
یکه هم خوش در دوا و دانه میبرد  
کشتن مرا از یی هیچ  
ز که بر اندیشه بهانه میبرد  
و از کسی که گفته است او شده  
قتل قتل در خسته زاده میبرد  
مطرب تو نهاده با و اگر به  
زهر بر پیشم چنان میبرد

در عالمی که عشق ترا کار میبرد  
از این شهر را معاطب بسیار میبرد  
در هر دلی که به تو خورشیدش  
خورشید قتل بر سپید و پیر میبرد  
و در طبعش تا به شکر زده  
شیر بر خسته زاده کار میبرد  
آنکه که یار و دوست ترا دارد و از جان  
بهدست می نشیند و بی یار میبرد  
ای سپیدی که نام تو بر لبش  
اندک بکس بر رخ و دین میبرد  
سر و خطرات تو اندیشش  
سر و شکم کشید و جگر میبرد  
بر گرفتار خست و خسته  
بهر سروری بر دست گرفته  
استقامت ده که از شش و آب  
کند بجز استغفار گرفته  
رو ز کار را دور کرد مرا  
رو کار را چنین گرفته  
کسی که برای راحت من  
خاک بر من زرق و زگر گرفته  
هر که اگر که در دکان من  
نوازه کسی که خوار گرفته  
بیت آن داد و بردن را  
کوفت جگر بر جگر گرفته  
که نزدیک شغل معذرت  
باری که قتل بر گرفته  
بسیخ تو زلفش میبرد  
ای لب و زخم و دل میبرد  
با تو دمی خوشی تا به براد  
یکه هم خوش در دوا و دانه میبرد  
کشتن مرا از یی هیچ  
ز که بر اندیشه بهانه میبرد  
و از کسی که گفته است او شده  
قتل قتل در خسته زاده میبرد  
مطرب تو نهاده با و اگر به  
زهر بر پیشم چنان میبرد

چندین بار که چینه و انرا  
بسیار بکار ناله آمده  
کشتی که چینه چون رسد  
ایرا هم کون کبر در آمد  
در دیش کن رو به چینه  
آنکس که ز چشم تو آنرا آمد  
من تا نیمه را بر او چینه  
شهر و سخن بر او آمد  
از شکر کن که چون عادی  
بر روی زمین میخور آمد

ای نیکو تو طیب و بسیار  
ای لا و ترا این طیار  
در سپیده ببری پس بکس  
در سپیده کسی که آن بار  
چون خوش باشی شت تو کی  
چون شمع آویخته شت تو  
سو دل تو را برای شت بمان  
بست زمانه را به سپید او  
و بکار که نوازه خج و تهمستر  
همه پیران گشته بکار  
با طاعت زلف تو هر هست  
چون عالم جان و دل بر او  
کانه دانا ز دور چشم  
خورشید رخ شربت دیدار  
در غی که لب و تاجیه دوست  
شد چون بر کار جهان مست  
یکون لب و زلف چون بلیست  
بستمم چون چاک ز نثار  
کشتی پس کار با شش نتوان  
تو بر سر حسن و حسن بکار  
زین گونه حدیث با عادی  
اصد اندک کوی را چینه  
بر هر زده که در جهان نیست  
مشت دارد و هزار شتوار  
بر دوست دوست عاشق زار  
شاد گشت تو روح مر سوم  
ولی را زور تو عقل افزار  
تا رسد دوست تو بکس  
او گفته من بهایسم آثار

در عالمی که عشق ترا کار میبرد  
از این شهر را معاطب بسیار میبرد  
در هر دلی که به تو خورشیدش  
خورشید قتل بر سپید و پیر میبرد  
و در طبعش تا به شکر زده  
شیر بر خسته زاده کار میبرد  
آنکه که یار و دوست ترا دارد و از جان  
بهدست می نشیند و بی یار میبرد  
ای سپیدی که نام تو بر لبش  
اندک بکس بر رخ و دین میبرد  
سر و خطرات تو اندیشش  
سر و شکم کشید و جگر میبرد  
بر گرفتار خست و خسته  
بهر سروری بر دست گرفته  
استقامت ده که از شش و آب  
کند بجز استغفار گرفته  
رو ز کار را دور کرد مرا  
رو کار را چنین گرفته  
کسی که برای راحت من  
خاک بر من زرق و زگر گرفته  
هر که اگر که در دکان من  
نوازه کسی که خوار گرفته  
بیت آن داد و بردن را  
کوفت جگر بر جگر گرفته  
که نزدیک شغل معذرت  
باری که قتل بر گرفته  
بسیخ تو زلفش میبرد  
ای لب و زخم و دل میبرد  
با تو دمی خوشی تا به براد  
یکه هم خوش در دوا و دانه میبرد  
کشتن مرا از یی هیچ  
ز که بر اندیشه بهانه میبرد  
و از کسی که گفته است او شده  
قتل قتل در خسته زاده میبرد  
مطرب تو نهاده با و اگر به  
زهر بر پیشم چنان میبرد





چون داستان تو بپرسم  
 بیا و بیاات خوشتر را  
 ای تاشی که بر خدایت  
 ترا چون بچکان توام که هر دم  
 نزارم چه تبار بکشفت  
 نزارم چرا تبار دارم

دست درم بپند که کارم  
 چه کنم قطره مردم است کوی  
 کار من بر دست و ده که بود  
 خون دالم حال سید در د  
 نیک عهدی که بدست آید  
 نیست بر روی که در عید  
 گفتش چنان به ارم اندر عشق  
 گفت جان بید و صدی کن  
 زخم بار خدایت به شیرم  
 بچ و دل آتین هوا خواهم  
 منظر عرو و خرد و دست را  
 چون تو پرسم همه حرم  
 اهل و دم بر آستان دست  
 جز به تعلیق تو نه در خستند  
 از تو سلطان شهنشاهم که

قدم بر خنجره دارم  
 بسیمه زن بر خنجره دارم  
 چو فرض طاقت و ادوارم  
 من از تو بچکان او دارم

بای مردی میگفت با ر م  
 با کو که که راست کن کارم  
 زین تر که کس نه سپید ارم  
 جرم من یک عاشق دارم  
 کار کار از د سبب دارم  
 روی در روی دهری دارم  
 پیشش ازین در خرقی که دارم  
 عجب ای از جواب این دارم  
 وزن را که شسته میبارم  
 در دول را بجان خرید ارم  
 طبع ما و نیک معمارم  
 حرف را تو میرم حرم دارم  
 که به حق سبب بکدارم  
 زبکان زانده اش دارم  
 من سلطان کج سپید ارم

بیا و بیاات خوشتر را  
 ای تاشی که بر خدایت  
 ترا چون بچکان توام که هر دم  
 نزارم چه تبار بکشفت  
 نزارم چرا تبار دارم  
 دست درم بپند که کارم  
 چه کنم قطره مردم است کوی  
 کار من بر دست و ده که بود  
 خون دالم حال سید در د  
 نیک عهدی که بدست آید  
 نیست بر روی که در عید  
 گفتش چنان به ارم اندر عشق  
 گفت جان بید و صدی کن  
 زخم بار خدایت به شیرم  
 بچ و دل آتین هوا خواهم  
 منظر عرو و خرد و دست را  
 چون تو پرسم همه حرم  
 اهل و دم بر آستان دست  
 جز به تعلیق تو نه در خستند  
 از تو سلطان شهنشاهم که

ز آن که در مرقب این بر کشتم  
 غنای آید و آن نیم از برای اکه  
 از بر آسان که وصل کردی  
 سخن شک بن زانده خشم  
 بهتر من حرف بزد خست و در کار  
 کفنی کوی بر تو ان گفت زبنا  
 چون رنگ خورده اند که شامم  
 عمر است تا رافت من بیدارم  
 باری سپید دهنم و در چرخ  
 کشته و شتان شکستیم چرخ

در کام از دای نیار است بکشم  
 غم جان من بآب گرفت در ششم  
 که زانو و دودیده جان می دارم  
 تا اینکه جان را خاک بشکشم  
 خورشید رنگ بر و پالو در خشم  
 بچرم شکست نیت اگر فوج بفرم  
 بی سبیل سخن توان داشت در ششم  
 کوری که او بنور نور کاسم  
 خواستان پنا و نباشد ششم  
 خورشید چرخ شکست پنا در دهم

نخست نیت که گردن را سر دهم  
 سید ناب چشم شیر را تبار دارم  
 خاک پای من بباری اندر زخا  
 حبان برای من امده میزد بدم

ای که ز عشق تو مسلمان  
 لعل تو که به سخت میکشید  
 در کویتو صد هزار عاشق  
 بر روز سپیده دم در و  
 پیشش غاک رحمت کرد  
 زان لطف که به دیار تو کرد

دی و به و بارتو مسلمان  
 چرخ تو چو باد و دست چکان  
 به دشت تاز و دل و جان  
 از حرد و آسمان که چکان  
 بکسایت با و خویش نشان  
 بار زخم خرقی بستان

بیا و بیاات خوشتر را  
 ای تاشی که بر خدایت  
 ترا چون بچکان توام که هر دم  
 نزارم چه تبار بکشفت  
 نزارم چرا تبار دارم  
 دست درم بپند که کارم  
 چه کنم قطره مردم است کوی  
 کار من بر دست و ده که بود  
 خون دالم حال سید در د  
 نیک عهدی که بدست آید  
 نیست بر روی که در عید  
 گفتش چنان به ارم اندر عشق  
 گفت جان بید و صدی کن  
 زخم بار خدایت به شیرم  
 بچ و دل آتین هوا خواهم  
 منظر عرو و خرد و دست را  
 چون تو پرسم همه حرم  
 اهل و دم بر آستان دست  
 جز به تعلیق تو نه در خستند  
 از تو سلطان شهنشاهم که



زیر خنق و صفت بر آید و بر خور از خود که در جزا آید  
 رو که درو به جوار خردی از قناعت بگو تا آید و  
 دشمنان تو با تو نباشند  
 زانکه با خویشش بر آید  
 فکین و دم ز دماغ جانیش که به  
 میکنم شمع بکلام چه از این که  
 روزی که در این رخ میگویند  
 وی خسته و دم از پست است  
 ای دشمن اگر بکلام خویشم خدای  
 بر خیز و بیا و کرده خویشم بین  
 بر آن که رسم بر دهن بکار  
 بنام و رسم که بر لب ببار  
 بگو که کشن که خشت بر نام  
 لب میگردد اول بر پند  
 بر روی گوید و چشمش روشن  
 بنام که با خیزد بار که ششم  
 تنای ای و سپهر که از طالع من  
 ز عشق زارم بگو که چاشم  
 ز خدای جبر تو سپهر بر نام  
 اگر عزم او آفتابی بر آید  
 زار و دکان زمین چو آبی  
 ز کردی که از سپهر اسیر خیزد  
 ملک را قنای بود خاک رسا

در این روز که در این روز  
 که در این روز که در این روز  
 که در این روز که در این روز  
 که در این روز که در این روز

در این روز که در این روز  
 که در این روز که در این روز  
 که در این روز که در این روز  
 که در این روز که در این روز

در این روز که در این روز

هر جایست با عوارس  
 در جاکشیت با عوارس  
 اسباب نمود کار زاری  
 جگر نودی و تیر تار  
 فوید گشت امید و آری  
 هر جا و طبیعت کم عیار  
 هر جا حکایت کار و آری  
 چون من مردی ز خوشبخت  
 دایمی زنی چو من شکار  
 دارم و دایمیش سحر و آری  
 از خدای تا بزرگوار  
 در خا ز دهر من و آری  
 بایم روزی و روزگار  
 دانش بکی حیات بار  
 از جمل جمل زمین و آری  
 از بهر کجی بود عیار  
 در کج شایسته که در آری  
 کرد و رفت حرف زد که در آری  
 ملک میان تر است کم کم گشت  
 بسته زلف تو در میان  
 قنایه کجی طایفه و لهری

در این روز که در این روز  
 که در این روز که در این روز  
 که در این روز که در این روز  
 که در این روز که در این روز

در این روز که در این روز  
 که در این روز که در این روز  
 که در این روز که در این روز  
 که در این روز که در این روز

بخت را که در کار می زند  
 که در بخت می زند  
 که در بخت می زند  
 که در بخت می زند  
 که در بخت می زند  
 که در بخت می زند  
 که در بخت می زند  
 که در بخت می زند  
 که در بخت می زند  
 که در بخت می زند

چهل را خود ستار بسیار است - فصل را خود ستار بسیار است  
 تا به استی زود تن دوت - زود کانی تو مار با بستی  
 اینکه من شتر مار را ز مردم - بخت من شتر مار با بستی

از فریب جان نادیده را

نفسی بیچاره با بستی

ای چناری کل دریده رویتو - دی کلاه لاگشته رویتو  
 آنکه از عشق تو زده یک صفت - شش تنه آن داد دراز رویتو  
 عشق تو از من بسته کی ده بد - ای روزگار چو من خسته رویتو  
 صد هزاران جان بی ازارت - مادی در حلقه ویکه رویتو

برایم بر سپه جان میدد

چون لای جان در گویتو

عشق تو در چشم من کان میکند - عقل من در عشق تو جان میکند  
 برده جا زنده است کفک - ای بسا حال که چنان میکند

با عادی بر شوخ شتراد

نام تو در سبک و روان میکند

فی خیر اران فصل اندوز را - کرامیدی هست در ایام دوست

موزه و شب را کار و هم ساختم

از برای چیت و چو کام دوست

که صبا با زلف او سر و استی - از شتر سبک منیر و استی  
 که ما آسا موزی زلف تو - هر دو عالم زیر یک پرده استی  
 که قیامت شتر عشق را بید - که کسی بودی که باورد استی











خبر از اسیر زید است / دستش بآن زندگان پیوست  
 شوهر را بدو که زین است / زانکه آینه چون بزم است  
 تنگه پستی و دینی شش / باه ازین صفت شریف بکاست  
 کج هر دم ز عسر برکد است / براتی مایع شتر است  
 زده دستم شود و دوست / در نه در جهان نشانی  
 هم تو ای که سینه پشایب / اوجی سهم شاعری اله است  
 در جهان خدمت تو ناس است / در جهان مع او تا ز پاست  
 تو خدا و شایری و خدمت / تو ای پادشاهی او و جاست  
 کند هر جوان بایه کسره / یک بر آن سر به سهو است

عند روستا به لایه کرد  
 عند روستا به لایه کرد

عالم از قصب در وزارت / در پستان اکبر که جاست  
 رانگی سگانه با دام / بی با خنده مت و جاست  
 دو نفس سوزن تو سینه است / کجین را در دین سوره است

برتری با دست از خرد بهتر  
 تاجی صدی بر ترازو در

ما در صفای زنت و از هیچ اثر نیست / عیب داند و از هیچ بار نیست  
 عادت سرودن این بکلیه با کمال / امر دگر می بکشت و از هیچ نیست  
 باز از چشم نام بر تو که در آفتاب / نمیست که از بجز تو جهان نیست  
 از پیشانی از بیم بر تو که در آفتاب / که بر تو نه بر سر دلفی های نیست  
 چون جو در حال ضرورت کف است / ابرو کف و آفرینا و مکتوب

باز از چشم نام بر تو که در آفتاب / که بر تو نه بر سر دلفی های نیست  
 چون جو در حال ضرورت کف است / ابرو کف و آفرینا و مکتوب  
 عادت سرودن این بکلیه با کمال / امر دگر می بکشت و از هیچ نیست  
 باز از چشم نام بر تو که در آفتاب / نمیست که از بجز تو جهان نیست  
 از پیشانی از بیم بر تو که در آفتاب / که بر تو نه بر سر دلفی های نیست  
 عیب داند و از هیچ بار نیست / عیب داند و از هیچ بار نیست

درین نماند که شمع زینت بماند برک / خدایگان دنیا را سپاه خواهد بود  
 قبل شش تاریخ و تیر و پیکشت / هر که روی زمین را کما خواهد بود

جمع ماه رایت می افتد شاه  
 بیان ماه متعین خواهد بود

ماه ترکستان طراز مشاهیر و کیش / ملک و پادشاه در وقت کیش  
 جسرین کبارگی در جاده کیش / چون خط جبر از پیش کیش  
 مرگ وادیش را و منصف انصاف / عقل و انصاف از کیش

خود که بیک بیک می خفت  
 کشتا به امتیاز می خفت

دل و چشم تو در شکار نشود / با جانی خاک جویا نشود  
 در تماشا می باغ جسد تو / دیده آرز و جسد تو  
 نوز چشم از جمال و زشت / پسند و زشتا هو ارنشود  
 نمک شمع جوی تو بکجا و کجاست / عاشق از تو زانکه ارنشود  
 خوار شد در چشم من است / مرچ بسیار گشت خوار شد  
 چه کف او صد ازاد است / اگر کف انصاف صد برار شد  
 از خلاف تو کاه کرد و گشت / در مقام تو مور مار شد  
 سپید و شتر ترا که بر من / سرور با عفا سوار شد  
 چون بجز شای او صافست / نظیر و ستر اختصار شد  
 در دعای تو کشت با تم / کرد و بخت چون صبر شد

"اینا مت شاد است تو یاد  
 هر چه در عالم اختصار شد"

باز از چشم نام بر تو که در آفتاب / که بر تو نه بر سر دلفی های نیست  
 چون جو در حال ضرورت کف است / ابرو کف و آفرینا و مکتوب  
 عادت سرودن این بکلیه با کمال / امر دگر می بکشت و از هیچ نیست  
 باز از چشم نام بر تو که در آفتاب / نمیست که از بجز تو جهان نیست  
 از پیشانی از بیم بر تو که در آفتاب / که بر تو نه بر سر دلفی های نیست  
 عیب داند و از هیچ بار نیست / عیب داند و از هیچ بار نیست



چنانچه من بود زلف او گرفت  
که عصبانی چنانچه دست کرد  
برای خاک خالی نشاند  
که مثل و شمع شمع در یک دیده بود  
خدا بکافرا هر روز حسد و عجزی  
مردن سخن حقیقت و آرد  
یکی حکایت دلی که شمس سید  
که جان فیده از آن روی و جزو از  
و یکس از زنده ای که در دست  
که بجزش جزو او که اندکی حسد دارد  
تجلی از ی خیزان و در یکین  
که گمان از یکسان کرد دارد

دولت بیاید بکام مسدود  
ملکت از روی او بیاید ملل باد  
خاطرات جان و کجا چارتن او  
تا بقیامت خدا می رسد و چل باد

از هر کرم که حسد اقبال بر آید  
شمال از هر که از هر سعادت بر آید  
روز بخت از باب بر و رفت  
که هر طرب و شست تامل و رفت  
در چشم من افسان کین تر و شدیم  
این معنی شده و صورت و سبک کرد  
آن شد و بخوار و سگوار و کاین  
هر بیت بشیوهی کین شد کرد  
عالمی از آن روز که نام و شدیم  
هر تو و لم را طرب و مسرور کرد

هر بیت که جز تریت هیچ و گفتم  
فقطش به معنی و نامیتر آید  
و این که بقصیر و کلامی تر  
هر بیت که کلام و گاه آید

نیا و دوستی بوی و سبک آید  
مرا الهی تر از بوی و دستان آید  
دان جو و در پیر و کلام آید  
چ خوش و لب و موری می زبان آید

چنانچه من بود زلف او گرفت  
که عصبانی چنانچه دست کرد  
برای خاک خالی نشاند  
که مثل و شمع شمع در یک دیده بود  
خدا بکافرا هر روز حسد و عجزی  
مردن سخن حقیقت و آرد  
یکی حکایت دلی که شمس سید  
که جان فیده از آن روی و جزو از  
و یکس از زنده ای که در دست  
که بجزش جزو او که اندکی حسد دارد  
تجلی از ی خیزان و در یکین  
که گمان از یکسان کرد دارد

چنانچه من بود زلف او گرفت  
که عصبانی چنانچه دست کرد  
برای خاک خالی نشاند  
که مثل و شمع شمع در یک دیده بود  
خدا بکافرا هر روز حسد و عجزی  
مردن سخن حقیقت و آرد  
یکی حکایت دلی که شمس سید  
که جان فیده از آن روی و جزو از  
و یکس از زنده ای که در دست  
که بجزش جزو او که اندکی حسد دارد  
تجلی از ی خیزان و در یکین  
که گمان از یکسان کرد دارد

نویسه و کتبش را با هم گفتم  
که از هر صد و خواب خلق و بر کرد

بکلامت بهشتی و سلام کرد  
دوید و چشمم که زده ای خرام کرد  
خوبی هر که جو از دورد و کشیدم  
من قصد کرد که چاه و قصد تمام کرد  
در گرفت ربط و عقل شراب و آید  
در طالع و عیب باطلی م کرد

چنانچه من بود زلف او گرفت  
که عصبانی چنانچه دست کرد  
برای خاک خالی نشاند  
که مثل و شمع شمع در یک دیده بود  
خدا بکافرا هر روز حسد و عجزی  
مردن سخن حقیقت و آرد  
یکی حکایت دلی که شمس سید  
که جان فیده از آن روی و جزو از  
و یکس از زنده ای که در دست  
که بجزش جزو او که اندکی حسد دارد  
تجلی از ی خیزان و در یکین  
که گمان از یکسان کرد دارد



در حد اسب منت و تنای دی زمین  
چو تو بر زمان مرگت چام کردی

ای برادر جهان که خداوند  
یکت شد که طبعش و همه چو خست  
کست به این کار نه طاعت خیر  
افاق آمد ازین بهر که در بر  
و ازین صانع آید کار همه دنیا  
برین جوار و دردی و دردی  
آن پست که بسا و چو کفایت برین

ای جان مرا که در جان تو چونند  
مکره و تو را را دنیا و خست و دونه

خسته منی و سپ و مستور بیکار  
کردن این است که بفرمانده  
ای که کفایت تمام جوی  
خوایم زانگی و در هر میان تو  
دی و او و کس که نام که دارد  
کریمین که زان که در و بر و بر  
روزی جلوس دلت او بر سر یک  
سلطان سپرد و در میان زمین  
در جاده و کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت

بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت

بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت

یکد و ما و جهان شد که در حد خانه  
شراب و ارشد و یاد و در کشت  
زمین بریدی و بختی که در کشت  
چو خست و خست و خست  
موش و خست و خست  
طایفه و خست و خست  
شرا و خست و خست  
بختی که در کشت و در کشت  
و کس که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت

رمانگر و کس که در کشت  
و کس که در کشت و در کشت  
و کس که در کشت و در کشت  
و کس که در کشت و در کشت  
و کس که در کشت و در کشت  
و کس که در کشت و در کشت  
و کس که در کشت و در کشت  
و کس که در کشت و در کشت  
و کس که در کشت و در کشت  
و کس که در کشت و در کشت  
و کس که در کشت و در کشت  
و کس که در کشت و در کشت

بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت

بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت

بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت  
بختی که در کشت و در کشت



پیراسته ملک و دریا نشسته کج  
فریسته اسوار ملک با قمار حرف  
پیری که تشنه آب چرخی ناله دارد  
دست زبانی با تیغ آید و قسم  
در پشته چنان بناید بر توده زبر  
عاجز شود ستاره و دیگر بر دایره سپهر  
ای روزنه بر سنگ دراز تنگ است  
بر کنه زوایا ملک بر سر دارد  
ان جدم بر و در که از گنجو آن  
ابری ز رنگ سرگرد هوا افتاد  
سبیل جان غلیم که در کمر کشته  
یا روده امل شد و یا بر دو سیاه  
یا خسته برین تشنه باشد و یا بار

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

بزرگوار می گزیرست حکم را دم  
 در آفتاب سعادت زلفت ایام را  
 چون به درخت بر تن رسیده بر تن  
 میان روز و شب خاک پا به دامن آب  
 هیچ تسلک کار نمی دیند و نه داشت  
 زلفت تو چه اقبال نایب و چه سید  
 زارم چو مرغ است جز تو کجاست  
 در آن مصاف کار خرم چو نه گشت  
 کعبه و تهر و شورش عالم  
 زبان پر سرساز تو بوی میسرند  
 اگر گردن کند اساعت از تو سحاب  
 بنوازند خاک را زلف اسب تو گرم  
 هزار سپید کشته و با شمشیر خون  
 بهشت جنت و جلف هوا و سوزن آب  
 تخت یار که بر آن گوشت شک  
 نمی تهر و دم صفات زدم ترا  
 اگر بزم تو بودی زمین منکس  
 پیش از تو بر تن من چو تن  
 چو شست پیچید و خلق و دستان تو  
 دین دانه رسمی کس و چو تو  
 کون با خورشید خیزد بر آن نشسته

احمد کارم سپید شد از خوشبختی  
 بر آسمان کایت رای مجتهد حوز  
 جود و درویشی شایسته و بهر  
 مراخت شود مرا و شو اود  
 نهج سعد کار دوی برید و ناز  
 دولت تو باز از تیر یافت مهر  
 بهر شرم جیانت از خفاش تنگ  
 فرستید گزدم و عیب سپهر  
 زمین تو و مهر کن جانش شک  
 طریق قمارمانی زده و آواز  
 ز حال غیرت و دانه و آفتاب غر  
 فخر نمانده بر روی رخسار تو  
 به آن دو بیکه و بخار و بهر  
 طبع بر تن و بغل سحاب و آن خضر  
 بریده و بهر دست دروز را و لیک  
 به در سپیدم و خوش است او بر دفتر  
 بهشت تن تو بر روی غیر من  
 بزم که هر که تو بر می میر و مغر  
 اگر جانی با من و زاید از ما و  
 که هر که را و راه و اگر نشاید  
 گوشت در بر سر و دهن من

[illegible]







بای ملک شاهی در امر حاجت

۳ جشن نوروزی در ایام نوروزی و بی و بی  
 ۳ دامن برقع بر لاله بر اندازد و باد  
 ۲۲ از سر خورشید بکشد که کون کین  
 ۳۴ تا و یک صبح علی و دیناشی در کین  
 ۳۴ طرب نغمه ای بهار که در دین و یک  
 ۳۴ صلب از سر خورشید در زهر و بی و بی  
 ۳۴ اوست آن ملک سپیدی و لطف خیر

۳۴ آری که در آن شایع و خوش آمد  
 ۳۴ دینا که کبریا کرد آن بهار از سر خورشید  
 ۳۴ در جاست که گردون که در شایع  
 ۳۴ زبان که تراخت و لطف و شایع  
 ۳۴ از آن و لاله می کشد و لطف و شایع  
 ۳۴ پیری که کین از لطف و شایع  
 ۳۴ زبانه مثل شنبه و بی و بی  
 ۳۴ که بری و خوش و بی و بی  
 ۳۴ بنامه با لطف و بی و بی  
 ۳۴ خوش و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ که باز نگردد و بی و بی

بای ملک شاهی در امر حاجت  
 جشن نوروزی در ایام نوروزی و بی و بی  
 دامن برقع بر لاله بر اندازد و باد  
 از سر خورشید بکشد که کون کین  
 تا و یک صبح علی و دیناشی در کین  
 طرب نغمه ای بهار که در دین و یک  
 صلب از سر خورشید در زهر و بی و بی  
 اوست آن ملک سپیدی و لطف خیر  
 آری که در آن شایع و خوش آمد  
 دینا که کبریا کرد آن بهار از سر خورشید  
 در جاست که گردون که در شایع  
 زبان که تراخت و لطف و شایع  
 از آن و لاله می کشد و لطف و شایع  
 پیری که کین از لطف و شایع  
 زبانه مثل شنبه و بی و بی  
 که بری و خوش و بی و بی  
 بنامه با لطف و بی و بی  
 خوش و بی و بی و بی و بی  
 که باز نگردد و بی و بی

بناش بر لاله ها که کین شایع  
 خن و بی و بی و بی و بی  
 دینا که کبریا کرد آن بهار از سر خورشید  
 در جاست که گردون که در شایع  
 زبان که تراخت و لطف و شایع  
 از آن و لاله می کشد و لطف و شایع  
 پیری که کین از لطف و شایع  
 زبانه مثل شنبه و بی و بی  
 که بری و خوش و بی و بی  
 بنامه با لطف و بی و بی  
 خوش و بی و بی و بی و بی  
 که باز نگردد و بی و بی

۳۴ کینه و لطف و بی و بی  
 ۳۴ اگر کرد و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ بی و بی و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ زهر و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی

۳۴ اگر کرد و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی  
 ۳۴ در آن و بی و بی و بی و بی

بناش بر لاله ها که کین شایع  
 خن و بی و بی و بی و بی  
 دینا که کبریا کرد آن بهار از سر خورشید  
 در جاست که گردون که در شایع  
 زبان که تراخت و لطف و شایع  
 از آن و لاله می کشد و لطف و شایع  
 پیری که کین از لطف و شایع  
 زبانه مثل شنبه و بی و بی  
 که بری و خوش و بی و بی  
 بنامه با لطف و بی و بی  
 خوش و بی و بی و بی و بی  
 که باز نگردد و بی و بی





























خرد و در تپه است و کثرت در مری  
 کرد و آنچه توانی بکثرت اندول  
 بنظم و نه کثرت و در دست توان  
 کرد و بکار و کشتن بجز و در مری

وله

در خلقت تپه بد افغانی کرد و  
 بکثرت کین و در مایه داشتند  
 اگر تپه و در دست سانه و فصل  
 افغانی تپه بکار دست کشتن کرد  
 طریقه کرد و در افغانی کشتن کرد  
 بکثرت بود و در مری و در مری

بنامی بود و در افغانی کرد و در مری  
 کثرت کین و در مایه داشتند

چندین در افغانی کشتن کرد و در مری  
 در افغانی کشتن کرد و در مری  
 در افغانی کشتن کرد و در مری  
 در افغانی کشتن کرد و در مری  
 در افغانی کشتن کرد و در مری  
 در افغانی کشتن کرد و در مری

نکته

جای سرد و پراهن سپیدی  
 شتران و کاه و در مری  
 کوی مری و در مری

شتران و کاه و در مری  
 در کاه و در مری  
 در کاه و در مری  
 در کاه و در مری  
 در کاه و در مری  
 در کاه و در مری

جود و تپه و مایه  
 خشم و تپه و مایه

در کاه و در مری  
 در کاه و در مری

در کاه و در مری  
 در کاه و در مری  
 در کاه و در مری  
 در کاه و در مری  
 در کاه و در مری  
 در کاه و در مری

در کاه و در مری  
 در کاه و در مری  
 در کاه و در مری  
 در کاه و در مری  
 در کاه و در مری  
 در کاه و در مری

در کاه و در مری  
 در کاه و در مری

بیان











باز یک روز که کمان کوی  
خیزد ای لاله ای لاله

ای که خلد داد و داد و داد و داد  
فرود آمد و آمد و آمد و آمد  
باز یک روز که کمان کوی  
خیزد ای لاله ای لاله

ای که خلد داد و داد و داد و داد  
فرود آمد و آمد و آمد و آمد  
باز یک روز که کمان کوی  
خیزد ای لاله ای لاله

ای می گشت آتش خون تابان  
بدریا آمد و آمد و آمد و آمد  
کرمان حاد و پستی و دریا  
نگارن کالی در طبیعت جان  
دریا می دواند و دواند کمان  
نغمه از کوه و دریا و کمان  
از هم می بیند و می بیند  
ای شمع خورشید و ماه  
کاد و ملک ارسلان برآورد  
یکشنبه و یکشنبه و یکشنبه  
وزارت و وزیر و وزیر

بجای داد و جان و جان و جان  
درین نشان و نشان و نشان  
سوز و زهره و زهره و زهره  
سوز و زهره و زهره و زهره  
نکته و نکته و نکته و نکته  
نکته و نکته و نکته و نکته  
نکته و نکته و نکته و نکته  
نکته و نکته و نکته و نکته

باز

دیر زینج کردی بخت را بسیار  
نیب از خواب نام تو به خواب  
ای امید از تو جان که در طریقت  
نگارن کالی در طبیعت جان  
دریا می دواند و دواند کمان  
نغمه از کوه و دریا و کمان  
از هم می بیند و می بیند  
ای شمع خورشید و ماه  
کاد و ملک ارسلان برآورد  
یکشنبه و یکشنبه و یکشنبه  
وزارت و وزیر و وزیر

بجای داد و جان و جان و جان  
درین نشان و نشان و نشان  
سوز و زهره و زهره و زهره  
سوز و زهره و زهره و زهره  
نکته و نکته و نکته و نکته  
نکته و نکته و نکته و نکته  
نکته و نکته و نکته و نکته  
نکته و نکته و نکته و نکته

باز یک روز که کمان کوی  
خیزد ای لاله ای لاله

ای که خلد داد و داد و داد و داد  
فرود آمد و آمد و آمد و آمد  
باز یک روز که کمان کوی  
خیزد ای لاله ای لاله

من آن کیش به جنت صحبت را  
به ارم جان و دهرم بیازی  
دگر روز که نام رفتن بفرم  
چو سوی قضا و کسرا بازی  
ز دین من افتایی بر آری  
هر ای ملک هر مسو و عا زری  
مژده نشانی کسی که دارد  
به پیش روی وین بازی  
به دست کوی کشتن از عیدی  
ایستاد کوشش روح ازورازی  
رخ مملکت را سبک من نری  
دل او نشا با کرامت رازی  
دل مستحقان چارهاست  
بکس سبک را امارا جوازی

بکلام چون چرخ خورشید  
زمر به چرخ خورشید

چون بکشتن لب به لب رودنی  
بکی از آن بطریق منیر مطبوعه  
در بزم خیزنده و موسیسه  
و اندر مصافحه و تراژا روتی  
بر آفتاب طرکین و سیسی  
به شتری و ده کندی و چه حقی  
کرانه در پاس کرد منتظت  
تو شاه و در بانی بیخ مفرقی  
ماند کسی که روشنی تاب از آ  
بین پست زیر خطای مستقی  
یمن پست که کنی بیل زور تی  
بر آید به پیش و دورق و ان گنم  
کر چه چیت که کنی بیل زور تی  
از دشت دانه کبریت که کد  
بر مجلس همه منصور بورتی  
و از اعلی دشت تو زبیا کالین  
کرا دم دست که هر سکنه زبانی  
مقصود که گشتن جنت مطبوع  
پس او تو می بگذارد هر دو تی  
چون دلف دوست رخ دیده ارم  
بر پیش کس چو اندی ز معنی

کلامی که در خط و عریض  
در اوستی و عریضی و عریضی  
چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی

چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی

چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی

بوسه بجان کم حسنه اری  
یخ جان خط لبشما فی  
لیکن نه ای را بجان کوسپی  
ترسی که لانه ایسم از دانی  
ای مر بجان من بر آری شد  
نای و طرح خویش بانی  
کلی هم ز شاخ بر تو افشاید  
تو شک ز حد بکل افشانی  
که با ده چون کرمی فی بشت  
که بدو چون نگار هیرانی  
و من که بدید کسوت حاجت  
چرا من عمر کرد با رانی  
بر صبح و ساعی سبکساری  
چاه و منقری کرا بانی

بنادنت حوری از طرب روی  
سپردی را چرخ کرده از سبکی  
چو نقش برین لغزی و لغزی  
چو سردی برین خوشی و شکوی  
عده پد و طغی و حسن طاعت  
سرشت تو از جان پاکستی

چون در ایخ خویش بر پیشد  
اوهال همه جان و کشت  
بر شاخ که خار بود و کشت  
مرج که کشت بود و ترشد  
امروزه با واصل با دست  
دلشده بجان خاستار است

از آن کشت طاروح با بدید  
طبعش سوی تو پستان گایید  
عالم جو حقیقت معا بیند  
مروزی به چ ترمشاید  
از سایه پاک نور خورشید  
بر خاک در دقت زایید  
که صورت کرمش شیدیه  
ایکین براد شود با پیش

چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی  
چون به چرخ و کسرا بازی



بود لعل را به آینه خیزد      ز ناله غمزه ز زینب ز کمر خیزد  
 بجنبه هر که بیاد مرع ز جنبه      و کرد و نرفت و زمانه خیزد  
 زین عشق نام تو در بیت مخلص      بهم شاعر و خادم را نگاه خیزد  
 و اگر کشش کلمات زایب      سخن نافرمانانه تنگ خیزد  
 اگر شود وصف ذات تو گوید  
 معانیش هر چه لاله را زینب خیزد

نه از هیچ کس قوت نظم ندارد      توان کمالی مستغنی نیستی ندارد  
 زیرا که او بی بود هر که او بی نظم      به نیکوای دجایی برآورد  
 که او در جهان کو آید انجس چهارتا      که هر بیت چنانکو آید که ندارد

خداوند و مخرج امور بادت      همه را بهت و راهی مضروب بادت  
 بیاورد و نه گمان و کفایت      تمام که می خستیم و در بادت  
 تا در گرفت کردن و عای      که در این عمر باد و محمد و هم گفتند

شاه که مردار نشان است جانت  
 نوز خود سار به بر دامن جهانست  
 هر که کشیدت کفشان بودار  
 دامن تیغ بهر دانه عیان جانت  
 ابرو زینت جهان را گن دادش  
 پیش جهان تا فیض آن جانت

ای از تو بپوشی رسیده و بریده  
سعد و غدا را قاعی تو افروخته بریده  
لیکن خدایه که می بیند یک  
در آرزو می بیند و غمگین بریده  
ایام می هست خیز کند از چوب  
درد و رهایی یک خورد و خیز بریده

در این روز که در روزی است که در آن روز  
 در این روز که در روزی است که در آن روز  
 در این روز که در روزی است که در آن روز  
 در این روز که در روزی است که در آن روز

بزرگوار و بزرگوار  
چو که در دستش است  
دین کار و دین کار  
بنام حق تعالی  
در این عالمی  
به او اوست

در

مستند به کمال است  
و این است که در این  
کتاب مذکور است  
که این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

کریه اوست شاعر زین کور واد بنسید امارت  
 بانو کوی که خون سوخت را  
 دیده بر کجته بر خفاست

اگر نه چنانچه را لایق خون کرد  
 نمی بر احوال جاکند چون کرد  
 برک لاله کرد میت مکر  
 نمیشد ز لاله را بر خون کرد  
 سوپسن از داد لاد خدیگی  
 کرد بر سبند گل از انوار

اگر اور اجعل تناسلت  
مستطابن ساحت پدائیت  
با و فرادش بر روی حیرت  
که کجا ساحتش در وایت

درگاه تو هر که دل زبان کرد  
 جان دپس تو سود جان کرد  
 زانکه دمی تو سود کفشی  
 پس پایه پسر ایگان کرد  
 ز سر دو کون بر کرد دست  
 سر که لبه بوسه دستان کرد  
 به محنت رو و کارنا خوش  
 ! چشم خوش تو خوش این کرد

رضا بهر آفت بودیم  
 کشم که بهر دوزم جان کرد  
 سوخت این ال و دست بهر  
 آنچه با خود کرد کسین کس نکرد

ارحم از عشقتوسا، نیت  
حالم از درد تو درمان نیت

کاه و جاج تو دانهم زورش نشو شا      نذر دسیم تو خواهم زورش نشو شا

[illegible]





کریم است با درم چو دست سحر  
 کاهم ز دست کشته ایم زین  
 با درویم زهرخ و زو نیست  
 و ز هر دو بیجان بزد نیست  
 بر شمع ز عاقبت می درخش  
 بر سبزه بخت ز ادم نیست  
 با آن ز می کشته که سخت است  
 و از آن که می دهد که سرد نیست  
 که خون که مرده و دفن کرد  
 اما حد عظیم در دست

وله

شب تیره رخت ماه جفاست  
 حدیث تو در آوازه جفاست  
 غمت در قهر هم کار پداست  
 دولت و جود عتای جفاست  
 ستم تا کی کنی آیه تیرانش  
 بلیغ عجب جان نشاء جفاست  
 حیانه از می ستم و از نشاء  
 که عدل او کوفه آه جفاست

وله

باز از ترا که از نیست  
 و از از ترا هیچ نیست  
 ایام و دست از بار نیست  
 و در کویت آیه نیست  
 زلفه بر رخ تو از نظر نشان  
 بگویند یارم گفتن که کل بران ماند  
 بزور زهره ز آفتاب روی تو یک  
 پیستیزه کاری و چه رسته نشان  
 سر زده سر زلفین و بر منا که پیش  
 خنار که چشم و لب خنار کش  
 شراب چو بلیغ میر سخن خوش  
 چنان از دست و چنان از دوش

وله

بلیغ

ای جان که ز جان مرده انگیز  
 و کز جور و دل کس که با انگیز  
 نماز دیده کشته با تو برشته  
 بهر چه کلمه کار تو برشته  
 بخانه بخت ترا نیست ناید  
 بجای هر چه ترا نیست ناید  
 بکار خاتم کردن زلفه بخت  
 که خاک پای تو در دیده و تیرا بخت  
 تیرا خدای از من و دل کس  
 شربت آن که می پس کشم دعا بخت

چشمی بی جوی جان دل کس

چشمی بی جوی جان دل کس

کار شمشیر کون را حجاب لکن  
 ای مرا زده لاله کار لکن  
 بهر حال و راب از خلق کشند  
 بهر سخن من ناز و باجو و لکن  
 زبیر خیش مر می ده از شمشیر  
 زبیر خیش مر می ده از شمشیر  
 دل را بر از شمشیر و لب شمشیر  
 بختش بختش هر زهره و لکن

وله

ای جان مرا بجان تو که از روی تو  
 هست آن و چشم من نه از روی تو  
 ای من غم آن کم بوی شکری  
 انشاء و روی تو از روی تو

به ستم سر زلفین و ربا که  
 کشته که که که که که که که  
 و چشم من یک شمشیر که کشند  
 غنی که در دل غم بخت که ای که  
 اگر یک که که که که که که که  
 به تیرا زده و پیش از خدا که که  
 نمی تا که که که که که که که  
 طریق دین و حلا و مانده بجای که  
 تیرا زده که که که که که که که  
 نمی تیرا که که که که که که که

بلیغ زلفین و ربا که  
 کشته که که که که که که که  
 و چشم من یک شمشیر که کشند  
 غنی که در دل غم بخت که ای که  
 اگر یک که که که که که که که  
 به تیرا زده و پیش از خدا که که  
 نمی تا که که که که که که که  
 طریق دین و حلا و مانده بجای که  
 تیرا زده که که که که که که که  
 نمی تیرا که که که که که که که

بلیغ زلفین و ربا که  
 کشته که که که که که که که  
 و چشم من یک شمشیر که کشند  
 غنی که در دل غم بخت که ای که  
 اگر یک که که که که که که که  
 به تیرا زده و پیش از خدا که که  
 نمی تا که که که که که که که  
 طریق دین و حلا و مانده بجای که  
 تیرا زده که که که که که که که  
 نمی تیرا که که که که که که که





272

271







































یا درین وقت فردوس ماند پس  
 با تو و سوا و کت هند و سوا  
 در میدان با و سوا و سوا  
 و او را زینان و او را ای سوا  
 هر وقت که صاحب عشق و محبت  
 بر لب من دیده جان وین است  
 درم گوشت و برسم صبر جان  
 هر وقت که دوی و دریا بی یو  
 یاری و در جریب که در خصل هر  
 در باره بگویم که کف را داده  
 ساقی بقی که سیر و نظیر او  
 القدر و دایم را پاک نای و در  
 کاه و در و جبهه من است ناک  
 غیب و بی ساد منی سر و قاضی  
 هر وقت که سواد و در کیدی و پیش  
 سوری جان که در شاد و طریقت  
 غیب پیش من که در سحر و سیر  
 شیرین ای که قطره آب دمان او  
 در کیدی و سیر و دایم در پیش  
 بر ساق سواد و در و در جانش  
 هر وقت که زوین و زینت که تر

انگشت هر نیل شای ز شمشیر  
 گرفت از کلب اسلام شمشیر  
 از دست من خند سیم معجز  
 نیز و بیخ و دروغ و دایره مرعی  
 با طلب شکر و دلازم دایره  
 سوری بر دلی و سر و سر سوری  
 آهسته و سوری و سوری سوری  
 هر طایفه و سوری و سوری سوری  
 شمشیر عالی و دوی و سوری سوری  
 در پیش من و سر و دایم سوری  
 از غنا و زینت و دایم سوری  
 کوه و کلب و سوری و دایم سوری  
 زینت و دایم سوری و دایم سوری  
 سیر و سیر و سیر و سیر سیر  
 بر دایم سیر و زینت و سیر  
 انگشت و بر دایم سیر و سیر  
 دایم سیر و سیر و سیر سیر  
 در دایم سیر و سیر و سیر  
 در کوش و دایم سیر و سیر  
 دایم سیر و سیر و سیر سیر

نیل شای ز شمشیر  
 گرفت از کلب اسلام شمشیر  
 از دست من خند سیم معجز  
 نیز و بیخ و دروغ و دایره مرعی  
 با طلب شکر و دلازم دایره  
 سوری بر دلی و سر و سر سوری  
 آهسته و سوری و سوری سوری  
 هر طایفه و سوری و سوری سوری  
 شمشیر عالی و دوی و سوری سوری  
 در پیش من و سر و دایم سوری  
 از غنا و زینت و دایم سوری  
 کوه و کلب و سوری و دایم سوری  
 زینت و دایم سوری و دایم سوری  
 سیر و سیر و سیر و سیر سیر  
 بر دایم سیر و زینت و سیر  
 انگشت و بر دایم سیر و سیر  
 دایم سیر و سیر و سیر سیر  
 در دایم سیر و سیر و سیر  
 در کوش و دایم سیر و سیر  
 دایم سیر و سیر و سیر سیر

شبهان که کوفت و سیر و سیر  
 با دایم سیر و سیر و سیر  
 بر آه که کلب ز جرح بلند  
 در پیش من و سر و دایم سیر  
 سیر و سیر و سیر و سیر  
 یکسان و سیر و سیر و سیر  
 هر طایفه و سوری و سوری سوری  
 شمشیر عالی و دوی و سوری سوری  
 در پیش من و سر و دایم سوری  
 از غنا و زینت و دایم سوری  
 کوه و کلب و سوری و دایم سوری  
 زینت و دایم سوری و دایم سوری  
 سیر و سیر و سیر و سیر سیر  
 بر دایم سیر و زینت و سیر  
 انگشت و بر دایم سیر و سیر  
 دایم سیر و سیر و سیر سیر  
 در دایم سیر و سیر و سیر  
 در کوش و دایم سیر و سیر  
 دایم سیر و سیر و سیر سیر

این نیز خند که در دایم و دایم  
 بود و در لطف و دایم و دایم

شبهان که کوفت و سیر و سیر  
 با دایم سیر و سیر و سیر  
 بر آه که کلب ز جرح بلند  
 در پیش من و سر و دایم سیر  
 سیر و سیر و سیر و سیر  
 یکسان و سیر و سیر و سیر  
 هر طایفه و سوری و سوری سوری  
 شمشیر عالی و دوی و سوری سوری  
 در پیش من و سر و دایم سوری  
 از غنا و زینت و دایم سوری  
 کوه و کلب و سوری و دایم سوری  
 زینت و دایم سوری و دایم سوری  
 سیر و سیر و سیر و سیر سیر  
 بر دایم سیر و زینت و سیر  
 انگشت و بر دایم سیر و سیر  
 دایم سیر و سیر و سیر سیر  
 در دایم سیر و سیر و سیر  
 در کوش و دایم سیر و سیر  
 دایم سیر و سیر و سیر سیر











و از بجای آنکه که بنابر صاحب مشرت  
ای که هرگز غم از دل صاحب مشرت  
خود نم از دیده جهان رفت که صاحب مشرت  
وقت نیست که دستم بدو درگاه

ای که در حبس و جالت بماند زانی نیست  
چند در گشتن و پیاپی زانی نیست

زانی سر زلف که جز بی سرو سامانی نیست  
نیست کسی که در آن جمع بر نیستی نیست

کشف مستوفی ان عدو میانی نیست  
فخاص و بعد خاص و لنگ محمود دانا

انرا وقت حدیث یک نوارد  
رسم بر او دل دانش نیکو دارد

من چو گویم که او صفای بر او دارد  
بر فضیلت کسان دانه میو دارد

صفدر را که در غنچه دریا بودی  
 در هر دریا و درو لو گشته بودی  
 انتر اندیشه نام و پاره از توئی  
 صفدر را که سپاس اندک پاره از توئی  
 بخت بر کسی را که دریا بودی  
 نافع خلق توئی و قانع از توئی

مرهم حبه تبوی صحت چهار کوی  
و انکه را بار پاشیست بود از ابل غدا

اعلام و مرصع بازی با و زین  
 رشته نوسنای بهاری و سوز  
 ساقی بار بار و در کزنده یک بار  
 کرد و بخت نشکر انداخته  
 اهرم حج و تابش بختی که نشکر  
 اندو که ای نفس ناله تن  
 فرخ تان با سنج ز زلف باز  
 میخواره بر اهل تعجب هزار بار  
 و زین کینه که تابش و قرار  
 ایکس دجاده و دایکس درج سوار

[illegible][illegible]

گل چہ چوغات می سپنے  
در دل موج سبز سنا  
خاک زربیند و ز جود می  
پرسوا جہات میں کرمی  
نصف پاد و درازی شب من  
او کجا ناکبات می سپنے  
فرخ چن سہاست می سپنے  
ایں چہ صدق و صفات می سپنے  
در دامن جہات می سپنے  
او کجا ناکبات می سپنے

جو رحمتی و معافی آید  
مردمان است می پند  
کام از دست رفت ساهست  
در ومانده که شد دراز  
تیم گشت گس فیر  
که کج و در این مساحت

عمره دوام با و چه توان کرد  
که کسپس آملی نداد چه توان کرد  
عالی در نشیبت از اگر دون  
قسم من غم نداد چه توان کرد  
پایه راست میرود و اختصار  
باشق که نداد چه توان کرد

مردمی ای برادران خود  
چون زما و زنا و چه توان کرد

ای زو آن نور چشم عالم را زلفت چشمها کنو دارو

خروج شد بر او بر اندازید  
 بوم را نقش و یکم از انبیه  
 در کل دلا و بستر اندازید  
 در پلوریه ساس اندازید  
 این ساقیان را در وجه  
 بر فتح شاهان بر اندازید

[illegible]



ای در زمره دوستی گمانی ده  
و ز بهر عالم از تو ایستاده  
ساختم استکار بر کتاف  
نغمه از زبانه نهانی ده  
جانم ز ده کن به افروخته  
سرفرو و را چو ای ده  
در زمین جوس خاک کدایی را  
بخت تا پیدا سینه ده  
کشته تیغ زار و ده و حال  
شده ملک جاودانی ده  
دولت و بخت کارانی را  
زمان بهم دهد از دانی ده  
وقت صحت ترک خواب دید  
جمع اصحاب را شتاب دید  
در پیرین ساعت بر سپهر  
باوه بجز افتاب دید  
از هم جرد خاک همپس را  
چون رخسار بختان خضاب دید  
هر دو خالق نهیند خجی  
شرکت می بجای آب دید  
در طاعت کد پستی کو کن  
من بخوام شتاب دید  
در زان کد محبتان  
قدر بر ملک طالب دید  
روز قیامت شمشیر بکسیند  
نخل نایب کل شکار کسیند  
سطح زابیه سوی یمن  
طرف تاجران یار کسیند  
بهر و سینه و هر احمی را  
حد و پیش بر قطار کسیند  
یکدم از خم هر درمی شسته  
کدال از غری هر در کسیند  
در بختانده خوشه یا هر حد  
اند و حق احتیاج کسیند  
ای که عاشق نه ای هر غم  
کوشا در جهان چاک کسیند  
در بر ایند که هوای بهشت  
منج اقبال را شکار کسیند

ای در زمره دوستی گمانی ده  
و ز بهر عالم از تو ایستاده  
ساختم استکار بر کتاف  
نغمه از زبانه نهانی ده  
جانم ز ده کن به افروخته  
سرفرو و را چو ای ده  
در زمین جوس خاک کدایی را  
بخت تا پیدا سینه ده  
کشته تیغ زار و ده و حال  
شده ملک جاودانی ده  
دولت و بخت کارانی را  
زمان بهم دهد از دانی ده  
وقت صحت ترک خواب دید  
جمع اصحاب را شتاب دید  
در پیرین ساعت بر سپهر  
باوه بجز افتاب دید  
از هم جرد خاک همپس را  
چون رخسار بختان خضاب دید  
هر دو خالق نهیند خجی  
شرکت می بجای آب دید  
در طاعت کد پستی کو کن  
من بخوام شتاب دید  
در زان کد محبتان  
قدر بر ملک طالب دید  
روز قیامت شمشیر بکسیند  
نخل نایب کل شکار کسیند  
سطح زابیه سوی یمن  
طرف تاجران یار کسیند  
بهر و سینه و هر احمی را  
حد و پیش بر قطار کسیند  
یکدم از خم هر درمی شسته  
کدال از غری هر در کسیند  
در بختانده خوشه یا هر حد  
اند و حق احتیاج کسیند  
ای که عاشق نه ای هر غم  
کوشا در جهان چاک کسیند  
در بر ایند که هوای بهشت  
منج اقبال را شکار کسیند

بخت هر سوی و رفتن می پست  
باغی بهر سوی و بهشتی بهر دری  
هر جا نهاده غفلت و هر جای بگری  
سرجانی حرامی و هر سوی سادی  
و آورده اند هیچ بهریش و کسری  
از دلفن و ابالی و دلفن شکری  
هر یک بنا کرد و بهشتی یکسری  
هر دو می و بهشتی و کسری  
هر یک لطیف و نورستند آمدن  
کلودی و سرده و مسیاق و ستین  
شکر یکی شد شود و بهشت این  
در و نبات و از جوس آب و دین  
چشمان و بردان و بر و با و دین  
چون رنگ و بهشت و نرسین و نرسین  
رشتان رشتان قیامت کد شایان رشتان  
دیدار رشتان بهشت و دین شایان رشتان  
کدین که از شکوه شسته و روزنگ  
با طفره شکار و کد و چون کلنگ  
ایم و صحن کشتن و صهیای کلنگ  
واو از نای و نقره و در و نای کلنگ  
بسا قیاف و بهر و شایان کلنگ  
در سبای نیر و در جابهای کلنگ  
ایمن زمره و از ده طلع نام کلنگ  
کد و شایان کلنگ و در جابهای کلنگ  
نشاد که دین شایان کلنگ  
ایم و شش و دین شایان کلنگ  
مرد و هر کد که از شایان کلنگ  
کد و شش و دین شایان کلنگ  
باستر و دین شایان کلنگ  
فنا و شش و دین شایان کلنگ  
باجش و دین شایان کلنگ  
کد و شش و دین شایان کلنگ  
نزد و دین شایان کلنگ  
بستان و دین شایان کلنگ

بخت هر سوی و رفتن می پست  
باغی بهر سوی و بهشتی بهر دری  
هر جا نهاده غفلت و هر جای بگری  
سرجانی حرامی و هر سوی سادی  
و آورده اند هیچ بهریش و کسری  
از دلفن و ابالی و دلفن شکری  
هر یک بنا کرد و بهشتی یکسری  
هر دو می و بهشتی و کسری  
هر یک لطیف و نورستند آمدن  
کلودی و سرده و مسیاق و ستین  
شکر یکی شد شود و بهشت این  
در و نبات و از جوس آب و دین  
چشمان و بردان و بر و با و دین  
چون رنگ و بهشت و نرسین و نرسین  
رشتان رشتان قیامت کد شایان رشتان  
دیدار رشتان بهشت و دین شایان رشتان  
کدین که از شکوه شسته و روزنگ  
با طفره شکار و کد و چون کلنگ  
ایم و صحن کشتن و صهیای کلنگ  
واو از نای و نقره و در و نای کلنگ  
بسا قیاف و بهر و شایان کلنگ  
در سبای نیر و در جابهای کلنگ  
ایمن زمره و از ده طلع نام کلنگ  
کد و شایان کلنگ و در جابهای کلنگ  
نشاد که دین شایان کلنگ  
ایم و شش و دین شایان کلنگ  
مرد و هر کد که از شایان کلنگ  
کد و شش و دین شایان کلنگ  
باستر و دین شایان کلنگ  
فنا و شش و دین شایان کلنگ  
باجش و دین شایان کلنگ  
کد و شش و دین شایان کلنگ  
نزد و دین شایان کلنگ  
بستان و دین شایان کلنگ

در کمال کمال و کمال کمال  
در کمال کمال و کمال کمال  
در کمال کمال و کمال کمال

است و دند و عاشق قلشن بی سریم  
در دشت کمان کلشن دران کلریم  
آشتی بستان و لا ویز و لبریم

ایست خلد و دنگیز و کلریم

در دشت کمان کلشن دران کلریم

برکن مشیج کو با و صبا یی لایق  
مردانگی به شین اندر نشت و شت  
پسیم از برای خردن و از بهر دشت

نام کو زار و لبریم

پسیم از برای خردن و از بهر دشت

ای و لبریم که فغان روان قوی  
عشاق را از رول و در جان قوی  
کوثر قوی به شین ای و لبریم

و نام کو زار و لبریم

پسیم از برای خردن و از بهر دشت

ای که بر سر نشه شکوه  
ز یاد من که بر شین نشیند  
در چشمن اگر چه علم بر نشود

و نام کو زار و لبریم

پسیم از برای خردن و از بهر دشت

آن که در کمال کمال کمال  
نکا هم کین و دشت با لکشت









ای جهان است بر تن من زانو زینت  
 بهو صالت خاطر منور با مشیت  
 زاهدی را که خفا در غایت باستان او  
 کرم بر در است عیان نشین با مشیت  
 در از جهان کزین و جهان کزینت  
 غیر از هوای دوست خیر و طهریت  
 واعظ بر و حکایت غلبه را بر  
 انشا در پیش از این اندیشه بریت  
 خنجر کروی دوست نه چندان  
 او مظهر تجلی اسم الهی بریت  
 هر که عجب خاطر تو می باشد  
 دور که از ساعده شوی بریت  
 ز زرد لاف نزد جهان قاصد کز  
 کمر دره نرنگه لایق کجاده روی نیست  
 بهان مجلس زمان صیقل زینت  
 بیاراده که حال زمانه پدید نیست  
 هر که مجلس صحبت سبب دارد  
 گناه زرد کز خدا کسی که زیارت نیست  
 نگاه داراد و در پیش من سرسپ  
 که کرم دوست خود را در پیش می آید  
 ای دلالت حق زده که زنا  
 چه عیشت که در ملکات نیست  
 هر که در بار جهان هیچ نیست  
 ماز زمین و زمان هیچ نیست  
 بفرق زمین تا جوی نیست  
 کو خرمای جهان نیست  
 و صومعه و در میان صومعه  
 لایق عشق تو دران سر شری نیست  
 و در او بی نامک جهان در کار  
 آنگاه و پیش من چون تو نیست  
 جایی توان رفت را که کس کس  
 با نجوی دل جوی لب شکر نیست

استاد عالمی که با مشیت  
 بهو صالت خاطر منور با مشیت  
 زاهدی را که خفا در غایت باستان او  
 کرم بر در است عیان نشین با مشیت  
 در از جهان کزین و جهان کزینت  
 غیر از هوای دوست خیر و طهریت  
 واعظ بر و حکایت غلبه را بر  
 انشا در پیش از این اندیشه بریت  
 خنجر کروی دوست نه چندان  
 او مظهر تجلی اسم الهی بریت  
 هر که عجب خاطر تو می باشد  
 دور که از ساعده شوی بریت  
 ز زرد لاف نزد جهان قاصد کز  
 کمر دره نرنگه لایق کجاده روی نیست  
 بهان مجلس زمان صیقل زینت  
 بیاراده که حال زمانه پدید نیست  
 هر که مجلس صحبت سبب دارد  
 گناه زرد کز خدا کسی که زیارت نیست  
 نگاه داراد و در پیش من سرسپ  
 که کرم دوست خود را در پیش می آید  
 ای دلالت حق زده که زنا  
 چه عیشت که در ملکات نیست  
 هر که در بار جهان هیچ نیست  
 ماز زمین و زمان هیچ نیست  
 بفرق زمین تا جوی نیست  
 کو خرمای جهان نیست  
 و صومعه و در میان صومعه  
 لایق عشق تو دران سر شری نیست  
 و در او بی نامک جهان در کار  
 آنگاه و پیش من چون تو نیست  
 جایی توان رفت را که کس کس  
 با نجوی دل جوی لب شکر نیست

نه مانی

زهد و ناموس کرم نیست بهان کرم  
 در و بدای دلم نشین بود نیست  
 و جهان جبهه سر به پیش کش  
 تا که برت که در بین ترا نیست  
 عشق بی مشه و استوب بیان کجا  
 هر که سلطنت من بود و جفا  
 انبار و فاجعه کشت و کشت  
 هم نیست و پناه آمد هم عزت و جاه  
 زان خواهم بهر حال ز خود در کشت  
 که مظهر ثبات و کرم شد و هست  
 نیست درمت امده زاده از دست  
 که حال قصه خود را هنوز ندانم  
 کرد و منه کرد و دل است عیشت  
 چون در و منه او شده دل جدا نیست  
 بعد از وفات دانی احوال عیان  
 بهر دست و هر چه است با در و نیست  
 بهر مژغاری تن او دل را می  
 خیرات اگر حیات نرسد اگر نیست  
 ای که عاشق چه رنگ و چه نیست  
 هر که من و دل کشتان چیست  
 خردمست و دل نیست و جان نیست  
 بهو وایت روان تا توان نیست  
 زده کشته است سیه و آه  
 لکست و در بین است و زان نیست  
 زوی بی تاب نیست که به سپینه  
 هر که کار روان در کار و ان  
 جهان مستند و از مستی به بیند  
 جهان اندر جهان اندر جهان نیست  
 ازما خبر بر به بران عالم نیست  
 بهانه که کینه که جهان مانست

استاد عالمی که با مشیت  
 بهو صالت خاطر منور با مشیت  
 زاهدی را که خفا در غایت باستان او  
 کرم بر در است عیان نشین با مشیت  
 در از جهان کزین و جهان کزینت  
 غیر از هوای دوست خیر و طهریت  
 واعظ بر و حکایت غلبه را بر  
 انشا در پیش از این اندیشه بریت  
 خنجر کروی دوست نه چندان  
 او مظهر تجلی اسم الهی بریت  
 هر که عجب خاطر تو می باشد  
 دور که از ساعده شوی بریت  
 ز زرد لاف نزد جهان قاصد کز  
 کمر دره نرنگه لایق کجاده روی نیست  
 بهان مجلس زمان صیقل زینت  
 بیاراده که حال زمانه پدید نیست  
 هر که مجلس صحبت سبب دارد  
 گناه زرد کز خدا کسی که زیارت نیست  
 نگاه داراد و در پیش من سرسپ  
 که کرم دوست خود را در پیش می آید  
 ای دلالت حق زده که زنا  
 چه عیشت که در ملکات نیست  
 هر که در بار جهان هیچ نیست  
 ماز زمین و زمان هیچ نیست  
 بفرق زمین تا جوی نیست  
 کو خرمای جهان نیست  
 و صومعه و در میان صومعه  
 لایق عشق تو دران سر شری نیست  
 و در او بی نامک جهان در کار  
 آنگاه و پیش من چون تو نیست  
 جایی توان رفت را که کس کس  
 با نجوی دل جوی لب شکر نیست





ویدستن شکر سرست و زان سر  
 بازم و دوست خدایان عجب باده  
 جام می برکیف و در جبهه ستان  
 از انسان خانه و جوی ای کمان  
 آید و نیست لطیف و زایه بران  
 آید و نیست از سبزه خندان

قاسم از بازی در افتاد و جوید را بشمار  
کر سر برید و دکان حاج علی را گرفت  
از دکان شش رویش میخورد بستان حاجی که نور چشم حاج میرزا داشت

قدح دیگر مفضل کن  
کلادت زبوت فی الزاد اح  
یار سنت دبا و می ارشد  
در جنب دم صلاح بیت صلاح

سایه کز صبح روی نمود  
 وین دار بخت قلعه انفس دیر  
 بود در جام کن بنظر نمود  
 از دها اهل شش رنج دور  
 بهیم جهان سرگردان  
 سر زده اهل عاقبت محسوس

آه ازین دامن نامر سیاه  
دوازین سو قیام جا که گدو  
چو شیر و کبک غمخیز و بد نفس طیر  
بود و آمد و آمدی الوجود

دلم سوخت و در عشق و مریض باشم  
در آن سوختن باشم و نه است

نرسودن فوق تو از جهان دول مرا بود  
چند جبار سازم و دران من جدا کرد

باینچشم که در من خواب نه من بود  
من و جهان تو و ناخای و درو آلود

چون که در این کتاب مذکور است که  
کتابخانه جامع و متن بوده و در آن  
درمان و حال دنیا آمده و  
برجسته که در آن

راجع به این که در این روز  
 در این روز در این روز  
 در این روز در این روز  
 در این روز در این روز  
 در این روز در این روز

مجلس بیستم

خوارزمی از آنکه در این  
 کتاب از آنکه در این  
 کتاب از آنکه در این  
 کتاب از آنکه در این

المجلد الثاني

15. 1

ای دل جهان کرامت بنای تو شد  
هرگز این عالم نازور و تو محروم باد  
روز و شب در طلب نامر زمان  
خواهرا فلک معاشست نه در معنا

قاسمی گشت نقیض است درین راه دیلیل  
نه حکایات غوارف نه حدیث مرصع و

سند و بر معانی که با دیدن باد  
جاء و ان باد و سرش بر آتش میزدان باد  
سر مسجد و غنائی که بها آمد  
و اعا و اعلیٰ بی سرو و پا باد

در رسیدن اجود و سینه و آفتاب شد  
دل عاشق بنمود و دلجو و دریا باشد  
لذت جان طبعی خاطر فارغ گشت  
دل عاشق زبسان و غار و دریا باشد

ظهور ذات و صفات او عالم باشد .  
 عالم جم را که بشیند ی دی اولی او عالم باشد .  
 دل که در ارتقا رسد و اینطور عالم باشد .  
 از عین بر راه مرادان طلب کردند .

شیخ مراد اجماعی انکو معلوم باشند

نخست آنکه در ایرونی توضیح باشد . توانا زمین و توانا زمان زمین باشند .  
 و حق و بهتوضوح و ان برین باشد . بجای دست که کش جان در دستین باشد .

هر چه کرد و نظر خاص جمال تو دید  
چون بود نظری از سر رفتن باشد  
من و آن ترانی ناز وین دشت  
نزدیک مر و عارفان هر دو دشت

و زما به پستی انداز پسند ما  
گروید به حقیقت فی اکبر از ما

کرم بود که در این  
کرم چو کرم است  
چو کرم است  
چو کرم است

فیروز  
 کمره  
 در پیش  
 بنام  
 خان

کتابخانه  
مجلس شورای اسلامی  
تهران

چشمه در آن  
ولی کلام و آن  
چشمه در آن  
چشمه در آن

بروایت و سادات

دوستان من که سرست و زبان شیر  
جام می برکفت و رحمتی تان نیست  
باده در دست غلظت انقباض بود  
از همان غلظت و حبس بودی امکان  
کس ندانست لطفت و خرابی من  
آبچران که سبزه بر زبان نیست

نام از برای درانی و چندی از مشهوران  
که سر بریده گان عابدین میست  
از زبان شمع روشن میخواند و بر جان  
عالی که سر برشته با بر سریده اند

قبح و دیگر مفسداتی کن  
پارستنت و باد و می نوشند

کلمات روت فی الارواح  
در چنین دم صلاح نیست صلاح

ساقیا از صبح روی عود      با دو در جام کن بنده عود  
دین دار برب عقل و دانش دینار      خدایا اهل عشق و محو دود  
بر لیم چنان فسرودناج      سرزدان عاقبت محسود

آه ازین واعظان نامیسیاه  
دادارین مویان جگر کبود  
چیز وکی قیسید و پیش نظر  
هو اعد و اعدمانی الوجود

دلم سوخت و در عشق و من ساختم  
در آن سوختن ساختن و نیت بود

نرسودن شوق تو از جان و دل مرا رود  
 چو جبار سازم و دران منم چو خالود  
 به چشم شب که هر مست خواب خوش کند  
 من و خیال تو و ناخای و درو آلود

در این کتاب در هر دو کتاب  
 که در این کتاب در هر دو کتاب  
 در این کتاب در هر دو کتاب  
 در این کتاب در هر دو کتاب  
 در این کتاب در هر دو کتاب

والمعنى ان الله تعالى قد علم ان  
الانسان اذا لم يزل في الدنيا  
يكون في الدنيا في الدنيا في الدنيا

عاقبت هم فرود آمدند و فرمودند  
تا هر دوی هم در آنجا بمانند  
تا هر دوی هم در آنجا بمانند  
تا هر دوی هم در آنجا بمانند

این میان من و آن کردار  
سیر و سدا حین چو باد

و در این کتاب که در این کتاب است  
و در این کتاب که در این کتاب است  
و در این کتاب که در این کتاب است

مردمان و صنایع

ای دل جان کرامی تمنا می نوش  
هرگز این جان از دور تو محروم نیاد

فاسمی گفت یقین است درین راه و دلیل  
نه حکایات عوارف نه حدیث مرعفا و

سید میر معانی که جاویدان بود  
 جاویدان بود سرش بر آستان  
 میر معینی غنائی که بهمانند  
 و بهمانند غنائی سر آستان

دوستیما جو دینے وانا ہوتے      دل عاشق جو دینے واپس  
دوست جان قلبی خاطر فارغ کفایت      دل عاشق زمانہ زار و بیکفایت

خطره زانده و عفت آدم و عالم باشد  
معام جم را که بشینه ی دل و دم باشد  
عفت بخت بگذارد و نشان کسوت  
دل که در انش سو و ایدو خرم باشد  
از دین راه و حلال طلب کسوت  
چون راه از دین سمل باشد

تو را ز غفلت که در ابروی تو پدید شد . تو را ز پیشانی تو نماز تو را ز بین پدید شد  
تو را ز روی تو صوفی و روان پدید شد . بجای دست اگر کش جان در دست پدید شد  
به هر که . در خانه جلا تو

چشم بود نظری که سر زمین باشد

کردید و حقیقت فی کمال و شرف  
سراپا فتنه سوز و کجاست

۱۱ - در مورد این موضوع

کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی

سید محمد علی

نیت  
که میل مانم و بعد از  
ساعت مجلس نیت  
نیت از آنجا که اگر با دنیا  
نیت از آنجا که

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

و قیامتی که انسان بود و است و خواهد بود

از دولت و سوار نظام



کشتی سلام و دوقی سلامت بدید  
این خانه از سلام تو دار السلام

درو را فتنه و زمان رسید  
کار من از عشق پیمان رسید  
درو را فتنه کنایه گرفت  
کوکب از سیلان رسید  
این دامن و طلیح است خفت  
راست بر جبهه بیرون رسید

برو هم از غصه جبران او

محنت و اندوه فراوان

چشمه زهره گفت آن مراد مرید  
کمر در بند جان بهال خود را دید  
اگر تبار محبت برسی پس زانی  
بجان افش عرقان قلاوه تعلیه  
خلاف نفس هوا دور و دران آمد  
نمرد را بود و در که زین جفا و چه

ایده تا سمه چال وصال جان بود

نزارش که عاشق برین مراد رسید

در پس آینه چیت باز فانی  
در رخ کوینه روی شمع همیشه  
یا درین خاموشی که نه میند  
ز یک زایندهای دل نرسیده  
با یک زده بر رسیده باین  
ای کل بجان نهاد و ابله باشد

درین دوا و چه بسیار نیست

بر سر کردن و آفتاب در رسید

از پرستان که خبری مست گوید  
از باد و اگر حضری مست گوید  
تا چند طاعت که خطیر است  
که تیر قضا و پیری مست گوید  
چیز است شایسته که آن را فکرم است  
در راه محبت خطری مست گوید  
از خطه امکان طرف حضرت و چه  
جز راه خدا و مکرر می مست گوید

باز فتنه و زمان رسید  
کار من از عشق پیمان رسید

درو را فتنه کنایه گرفت  
کوکب از سیلان رسید

این دامن و طلیح است خفت

راست بر جبهه بیرون رسید

چشمه زهره گفت آن مراد مرید  
کمر در بند جان بهال خود را دید

ایده تا سمه چال وصال جان بود

نزارش که عاشق برین مراد رسید

در پس آینه چیت باز فانی  
در رخ کوینه روی شمع همیشه

درین دوا و چه بسیار نیست

بر سر کردن و آفتاب در رسید

از پرستان که خبری مست گوید  
از باد و اگر حضری مست گوید

نفس تزلزل به چن که عین از حقیت  
یک نظری کرد و دست جابجا ماند  
ماه یقین از تزلزل برآمد  
نشان عقل از جهالت برآمد

معنی این کتب است که نشانی

دست و پند تلبیسات برآمد

آن لاریونا که باز از بر آمد  
از هر طرفی مشتاقی از او برآمد  
تا که تخیلی جلا لی اثری کرد  
از دوزخ روز شب او برآمد

تاسم خدای که در کور کور

چون در خشت از در و دیوار برآمد

باز آفتاب دولت از نام برآمد  
کس جمال ساقی از جام برآمد

بجبهه جان و دل از یک پست

پستی و این رو سینه را که

بمال دستم را گل برآمد  
قیامت شد که گل بر مسند آمد

مرا عطا گفت که آنکه این بود

کو عشق از هر دو عالم برآمد

زهد و متقی و عروج و مقامات کثرت  
ایران خلاص یقین مخلصی عادت آمد

در

برو هم از غم عشق غایت آمد  
اخرای جان جهان دشت غایت آمد

نزارش که عاشق برین مراد رسید

درین دوا و چه بسیار نیست

از معنی آمدی سوی صدمت و از محبت  
خاطر مکرر که از طاعت غایت آمد  
مستحق است که بدو عاشق را  
ایده دوست باشد که جابجا ماند

نفس تزلزل به چن که عین از حقیت  
یک نظری کرد و دست جابجا ماند

معنی این کتب است که نشانی  
دست و پند تلبیسات برآمد

آن لاریونا که باز از بر آمد  
از هر طرفی مشتاقی از او برآمد

تاسم خدای که در کور کور  
چون در خشت از در و دیوار برآمد

باز آفتاب دولت از نام برآمد  
کس جمال ساقی از جام برآمد

بمال دستم را گل برآمد  
قیامت شد که گل بر مسند آمد

مرا عطا گفت که آنکه این بود  
کو عشق از هر دو عالم برآمد

چو ذرات جهان مست خزانه افش  
 عشق در جلیله ذرات طهوری دارد  
 دل بگو چه سیرت بی مکی زد  
 طاعتی کرده و بی مستم نه ای  
 سخن ز مردم جا بل نکا بهر دلیک  
 بگو که پیش سخن که جایی آن دارد  
 بغیر عشق کسب باری سعادت  
 بهر چه فزونی فقر را زبان دارد  
 مراد دای او دیو را دارد  
 خراب دست آن جان ندارد  
 بهای ستان چشم نهیست نشد  
 که او از خود بکس بر دانه دارد  
 ندای چشم است آن کفارم  
 که در هر گوشه صیقلی ندارد  
 که ای معنوی نزد من ارادت  
 که دوق صفت سلطانی دارد  
 بیکوینت سم بهت پرست  
 بتی دارد و بی در خانه دارد  
 توان دری که در میان کجند  
 تو آن کجی که در بر آن کجند  
 شد این عاشقانه هفتی داد  
 که در کجی بهر عافان کجند  
 دلم از چه بهر شکایت دارد  
 وقت آنکه که شکایت بکایت دارد  
 هر که در صفت لطیفی است  
 چون که بیکو نوری دوی بایب دارد  
 که شکر در میان زاده نشود  
 آسمان که یکی ابر بهایت دارد  
 عشق تو را از دوز جهان ساخت بچود  
 ای عشق که ایا دای دولت است

این ذرات جهان مست خزانه افش  
 اینست که در جلیله ذرات طهوری دارد  
 دل بگو چه سیرت بی مکی زد  
 طاعتی کرده و بی مستم نه ای  
 سخن ز مردم جا بل نکا بهر دلیک  
 بگو که پیش سخن که جایی آن دارد  
 بغیر عشق کسب باری سعادت  
 بهر چه فزونی فقر را زبان دارد  
 مراد دای او دیو را دارد  
 خراب دست آن جان ندارد  
 بهای ستان چشم نهیست نشد  
 که او از خود بکس بر دانه دارد  
 ندای چشم است آن کفارم  
 که در هر گوشه صیقلی ندارد  
 که ای معنوی نزد من ارادت  
 که دوق صفت سلطانی دارد  
 بیکوینت سم بهت پرست  
 بتی دارد و بی در خانه دارد  
 توان دری که در میان کجند  
 تو آن کجی که در بر آن کجند  
 شد این عاشقانه هفتی داد  
 که در کجی بهر عافان کجند  
 دلم از چه بهر شکایت دارد  
 وقت آنکه که شکایت بکایت دارد  
 هر که در صفت لطیفی است  
 چون که بیکو نوری دوی بایب دارد  
 که شکر در میان زاده نشود  
 آسمان که یکی ابر بهایت دارد  
 عشق تو را از دوز جهان ساخت بچود  
 ای عشق که ایا دای دولت است

افزون

ترانست بهر جهان که در جان بچود  
 که کجست داشت از آن که است بهر جان  
 چرا و عاشق در عشق خواهد کرد  
 خاک کجی که از دوز جهان بچود  
 گاهی در دوز دلت نهان شود  
 گاهی بهر ابر بهر دوز جهان شود  
 گاهی این سر و عافان بود  
 گاهی بهر عافان دوزی کجست نشد  
 ابرویشان که عالم نشان است  
 که در دشتان غلبه و کجی کجست نشد  
 که هر دم که تمام کجیست من است  
 بهر دم ازین شرف چه است نشد  
 طیفان حال با کجی بکجست  
 عافان کجی که در دشتان کجست نشد  
 جان تو عافان ز صوب کجیست  
 بهر جان عافان که دوز دای کجست نشد  
 خواهی کجی از عافان دارد  
 زله نه در دوز کجی کجست نشد  
 سفور چه در دوز کجست نشد  
 دوز دوز که تو دای کجست نشد  
 تا چه در دوز کجی کجست نشد  
 خود دوز کجست نشد و خود دوز کجست نشد  
 چون کجی ازین کجست نشد  
 بهر کجی کجست نشد  
 سر دای که دوز دوز کجست نشد  
 بهر کجی کجست نشد  
 جان کجست نشد که کجی کجست نشد  
 از کجی کجست نشد و از کجی کجست نشد  
 ای کجی کجست نشد که کجی کجست نشد  
 بهر کجی کجست نشد و بهر کجی کجست نشد  
 تمام کجی کجست نشد  
 بهر کجی کجست نشد و بهر کجی کجست نشد

این ذرات جهان مست خزانه افش  
 اینست که در جلیله ذرات طهوری دارد  
 دل بگو چه سیرت بی مکی زد  
 طاعتی کرده و بی مستم نه ای  
 سخن ز مردم جا بل نکا بهر دلیک  
 بگو که پیش سخن که جایی آن دارد  
 بغیر عشق کسب باری سعادت  
 بهر چه فزونی فقر را زبان دارد  
 مراد دای او دیو را دارد  
 خراب دست آن جان ندارد  
 بهای ستان چشم نهیست نشد  
 که او از خود بکس بر دانه دارد  
 ندای چشم است آن کفارم  
 که در هر گوشه صیقلی ندارد  
 که ای معنوی نزد من ارادت  
 که دوق صفت سلطانی دارد  
 بیکوینت سم بهت پرست  
 بتی دارد و بی در خانه دارد  
 توان دری که در میان کجند  
 تو آن کجی که در بر آن کجند  
 شد این عاشقانه هفتی داد  
 که در کجی بهر عافان کجند  
 دلم از چه بهر شکایت دارد  
 وقت آنکه که شکایت بکایت دارد  
 هر که در صفت لطیفی است  
 چون که بیکو نوری دوی بایب دارد  
 که شکر در میان زاده نشود  
 آسمان که یکی ابر بهایت دارد  
 عشق تو را از دوز جهان ساخت بچود  
 ای عشق که ایا دای دولت است









چرخ گرد است و هر دو دهن  
خود نشسته و جان مست و معزول  
برود و دست حشمتی که در کار  
ز خاک جزو کج مسرودان  
حضرت قاضیت بود و دانش  
که حیدرین روز از روز دین و دین  
میشد جان قاضی میل دارد  
چون چشم سیه و زلف کین  
از آن زاهد گوید قصه اش  
که اندر رانیده طبع حورین  
دل آشفته دارم چشم پر خون  
شمر خورش و جانم کج رفت درین  
بجایان نشسته تا به می  
میان کج جان کج خورین  
مقل بر روی زمین راهت لطفال کمال  
یا بیک مقل که در بیک یار کن  
ان دین آهسته خور ازین دین و ریهان  
که چینی و دین ای از خود دستار کن  
مقل کل شمس کل طبع کل  
سید از آن بر هر بیای و  
چرخ کل شکل و شکر کل سیر  
نه که نشسته با مری که در آن  
کلک لایقیت اول او  
افزایش تر پین و مین  
بر از آن که همیشه و هوا  
بعد از آن آب دعا که رامیدان  
شده تمام کنی حاد و دینات  
طف هر که از آن سیر چون  
کشت باز حکیم حب اول  
کس که چون دعا بخت این چ  
جامع حیدر مرآت شمع  
اوست مقصود کل کون  
تو محلی و دیگران همه  
سودا و تبت از خود رو

چرخ گرد است و هر دو دهن  
خود نشسته و جان مست و معزول  
برود و دست حشمتی که در کار  
ز خاک جزو کج مسرودان  
حضرت قاضیت بود و دانش  
که حیدرین روز از روز دین و دین  
میشد جان قاضی میل دارد  
چون چشم سیه و زلف کین  
از آن زاهد گوید قصه اش  
که اندر رانیده طبع حورین  
دل آشفته دارم چشم پر خون  
شمر خورش و جانم کج رفت درین  
بجایان نشسته تا به می  
میان کج جان کج خورین  
مقل بر روی زمین راهت لطفال کمال  
یا بیک مقل که در بیک یار کن  
ان دین آهسته خور ازین دین و ریهان  
که چینی و دین ای از خود دستار کن  
مقل کل شمس کل طبع کل  
سید از آن بر هر بیای و  
چرخ کل شکل و شکر کل سیر  
نه که نشسته با مری که در آن  
کلک لایقیت اول او  
افزایش تر پین و مین  
بر از آن که همیشه و هوا  
بعد از آن آب دعا که رامیدان  
شده تمام کنی حاد و دینات  
طف هر که از آن سیر چون  
کشت باز حکیم حب اول  
کس که چون دعا بخت این چ  
جامع حیدر مرآت شمع  
اوست مقصود کل کون  
تو محلی و دیگران همه  
سودا و تبت از خود رو

چرخ بود و جام بود و می چرخ  
روی که پیش از جنت آفتاب و ماه  
کیست خط از نشسته و دست و اما  
در خود نظر کن که دین و دین  
در معرکات غریزه جهان سیه  
که بر دست دین و دین و دین  
درین دین و دین که چرخ و دین  
الا انصار کجی که است لا اله  
ای دل جبر را بش که دور است کج  
از عجز و دین و دین و دین  
ای دل جبر را بش که دور است کج  
مسکت قاضی بره راست مرود  
از نیک طبعی و دین و دین  
در بار بیت اندرگاه و بیگاه  
چرخ و دین و دین و دین  
درین معرکه و دین و دین  
ولی دارم دین و دین و دین  
بازم پیش از دین و دین  
اگر جانت که است اگر جاهد  
قند چون مجر و دین و دین  
روزی تا بعضی طاب شرا  
دعا که فارغ آمد جان قاضی  
عبد از این نشسته و دین و دین  
روی هر جاده و دین و دین  
کس که جبر از دین و دین و دین  
که تو مردی که دین و دین  
با دین و دین و دین و دین  
میلش آمد و دین و دین و دین  
هر طبع را که پیش از دین و دین  
کسی خدای که دور است کج  
دل بر دست کج و دین و دین  
زود و دین و دین و دین  
بجایان نشسته و دین و دین  
بکن روی که دین و دین  
عز از دین و دین و دین  
نواختن دین و دین و دین  
نواختن دین و دین و دین  
نواختن دین و دین و دین

چرخ بود و جام بود و می چرخ  
روی که پیش از جنت آفتاب و ماه  
کیست خط از نشسته و دست و اما  
در خود نظر کن که دین و دین  
در معرکات غریزه جهان سیه  
که بر دست دین و دین و دین  
درین دین و دین که چرخ و دین  
الا انصار کجی که است لا اله  
ای دل جبر را بش که دور است کج  
از عجز و دین و دین و دین  
ای دل جبر را بش که دور است کج  
مسکت قاضی بره راست مرود  
از نیک طبعی و دین و دین  
در بار بیت اندرگاه و بیگاه  
چرخ و دین و دین و دین  
درین معرکه و دین و دین  
ولی دارم دین و دین و دین  
بازم پیش از دین و دین  
اگر جانت که است اگر جاهد  
قند چون مجر و دین و دین  
روزی تا بعضی طاب شرا  
دعا که فارغ آمد جان قاضی  
عبد از این نشسته و دین و دین  
روی هر جاده و دین و دین  
کس که جبر از دین و دین و دین  
که تو مردی که دین و دین  
با دین و دین و دین و دین  
میلش آمد و دین و دین و دین  
هر طبع را که پیش از دین و دین  
کسی خدای که دور است کج  
دل بر دست کج و دین و دین  
زود و دین و دین و دین  
بجایان نشسته و دین و دین  
بکن روی که دین و دین  
عز از دین و دین و دین  
نواختن دین و دین و دین  
نواختن دین و دین و دین  
نواختن دین و دین و دین

کیت زاده که درین مجلس از دایه گفت  
هر که گشت گویه چنان ز دل بر دی

کر زاده که گویید که ای و غیره...  
وین یکی گفته و نشاءت و دعامت...  
کر زاده که گویید که ای و غیره...

کر فصل چهارم در بیان...

چو بات مشهور و در عالم هست...  
نرخشید مسدغان حاصل میشد...

چو ست جام از آن می شود نه که...

تو است ناز که سلطان من آید...  
که که صفت کار من درین...

سرال بگویم درمت ز منی...

فرار بیان مده سندان را...

کوشش به شای چو روح دردی...

خطاب من توانی چست وانی...

حقیقت در در نظر من کرده...

مکتب و نایان حصار کرده...

نماز

چون از خانه بیرون رفتی...

چون از خانه بیرون رفتی...

چون از خانه بیرون رفتی...

چون از خانه بیرون رفتی...

چون از خانه بیرون رفتی...

دوم و بت بای بین مقصود...

مفضل گشت چهل زن بختی...

در چهار بر ایت پیر کرد...

بر این ختم شدستی و این...

بزرگب بود و کون و مکان...

زمانی که از پستی مسران...

دل باحرمان هرگز نماند...

قوی اصل بر جهان رسید...

بفعل اوصاف و در...

ما در عشق و دل و درین است...

و لم گرفت و کار و لغت...

سرو جان با حقن در را...

چو خست تاسی که روزی...

صورت رخ سر بر است...

چو دب چهار امانت بود...

چو خیری میت دوری...

که کلبه و زلات در ذرات...

محله کائنات در بین...

نیز ارحمتی چون میستوانی...

امت از باز پستی که...

بیان همین رنه ان گرافی...

چون از خانه بیرون رفتی...

چون از خانه بیرون رفتی...

چون از خانه بیرون رفتی...

چون از خانه بیرون رفتی...

چون از خانه بیرون رفتی...



کتابخانه ملی  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

و میباید شاد و گوشت کار  
 هم عاقبت کار تو آسان کرد  
 بخت در پرده کلفت سپید    آن تا بختی بمیرد و روزی چه بد  
 شایسته خدایت بود  
 هر من بستم تا نتواند بگردد  
 آنکس که زیاده در دست منم    و آنکس که زهر غم حشید است منم  
 آنکس که مراد دل نه پیرست منم  
 و آنکس که دل بجان برست منم  
 هر چه ترا ز اهل ایمان دارم    و در معنی این سبیل بران دارم  
 که عشق نه با نداشت و در آن جا  
 من کارم از بر سبیل دارم  
 برو به چون کتاب من در دست کن    بر سبیل رشک آب در دست کن  
 بر جان دل خراب من در دست کن  
 بر زاری و مظلوم من در دست کن  
 ای سپهر و باغ تنهایی که گوی    ای شمع طرا از روشنایی که گوی  
 حواشی که غلط نمیدانند و تدبیر کن  
 و اما که گوی با رسایی که گوی  
 از نقش مشق تو شدم شایسته ای    ای دوستی که دود پی پناهی  
 در عالم حال تو پی منم  
 ای دوست آراسته تنهایی  
 در سبیل آتشهای شیرین نام    در سبیل ملامت های مشکین نام







ای عقل با شجران ز وصل این برون  
چون وصل امید داری از کز کز  
تا حیدر این دود و دود و دود  
دام طلب امید و طلب کشته طالب

آواز داد از سر بس درشت شیب  
گفتم با ترا زنی را با منت شیب  
بر و بیام با از سر الصدا  
کل چه است امشب چو درت شیب

تا روز و لیل از در بست چون دل  
دستش بر لبانی در کز درت شیب  
اگر بهیچ و غفلت می است اول را  
دلان فرموده و گوشت شیب

یا وصال با بر این جفا شتاب  
دست چون در پایش شتابی ز در جفا  
در جفا با جوی با شتابان جود  
در لطافت جواب و در جفا و جفا

آب با در خور آمد و در جفا و در جفا  
هر دو غمازه یکین ز یکین جفا  
هر آن که بر آن در جفا و در جفا  
آب از طشت و کاسه و در جفا

قصان تو کام می جان ز شتاب شیب  
ای جان و دل همان ز شتاب شیب  
روی تو چه بدست است شیب شیب  
ای شاه و در جفا و در جفا

چو بیدانی هم میگوید در باب  
و شک جنت و از جگر می بیا  
بنای مرغ که با شکست نام است  
بکشت می آب گوشت فرا نام است

کشتی چو بهر کجایان و ابرو  
از شکست که پیش مر جفا نام است  
از شکست که پیش مر جفا نام است

این جفا و در جفا و در جفا  
چون در جفا و در جفا و در جفا  
تا حیدر این دود و دود و دود  
دام طلب امید و طلب کشته طالب

آواز داد از سر بس درشت شیب  
گفتم با ترا زنی را با منت شیب  
بر و بیام با از سر الصدا  
کل چه است امشب چو درت شیب

تا روز و لیل از در بست چون دل  
دستش بر لبانی در کز درت شیب  
اگر بهیچ و غفلت می است اول را  
دلان فرموده و گوشت شیب

یا وصال با بر این جفا شتاب  
دست چون در پایش شتابی ز در جفا  
در جفا با جوی با شتابان جود  
در لطافت جواب و در جفا و جفا

آب با در خور آمد و در جفا و در جفا  
هر دو غمازه یکین ز یکین جفا  
هر آن که بر آن در جفا و در جفا  
آب از طشت و کاسه و در جفا

قصان تو کام می جان ز شتاب شیب  
ای جان و دل همان ز شتاب شیب  
روی تو چه بدست است شیب شیب  
ای شاه و در جفا و در جفا

چو بیدانی هم میگوید در باب  
و شک جنت و از جگر می بیا  
بنای مرغ که با شکست نام است  
بکشت می آب گوشت فرا نام است

کشتی چو بهر کجایان و ابرو  
از شکست که پیش مر جفا نام است  
از شکست که پیش مر جفا نام است

میرزا

عینی ز اسماست میگوید اسکوا  
دست و دوان بیوی که بیا  
ای مرده که در قوزبان چو بی  
دور و کوش زلفه و لان و دوش

از من دور سخن شنوای جان شش  
کبر و دازش مرگت و کوی نیست  
عشق جز دوات و دوات نیست  
برگشت اول و دوات نیست

عشق را چه شیشه و رس گفت  
شامی را و در دوات نیست  
اگر بجزد بجزد با جلال است  
علم عشق را با نیست

طیب در ویدمان که نام است  
دینق و اوی بان که نام است  
اگر غفلت پس و دواتی نیست  
و کرامت پس جانان که نام است

خود را جز نشانه زنگ و در جفا  
اگر کشش که در گردان که است  
بیا کار و زمار و زید است  
کزین پس شش و شرت در جفا

پرنه سنی سخن امر و دست و  
که در دوش هم از اول شیب  
زنی بر در نشان فراسان  
که در جفا و در جفا

هر آن که در جفا و در جفا  
ی که نام است و در جفا  
اچس تا بند و جان میدان گیت  
تا شیب و در جفا و در جفا

مید و در جفا و در جفا  
با شیب و در جفا و در جفا  
بکس جنت و در جفا و در جفا  
آب این رگس و در جفا و در جفا

این جفا و در جفا و در جفا  
چون در جفا و در جفا و در جفا  
تا حیدر این دود و دود و دود  
دام طلب امید و طلب کشته طالب

آواز داد از سر بس درشت شیب  
گفتم با ترا زنی را با منت شیب  
بر و بیام با از سر الصدا  
کل چه است امشب چو درت شیب

تا روز و لیل از در بست چون دل  
دستش بر لبانی در کز درت شیب  
اگر بهیچ و غفلت می است اول را  
دلان فرموده و گوشت شیب

یا وصال با بر این جفا شتاب  
دست چون در پایش شتابی ز در جفا  
در جفا با جوی با شتابان جود  
در لطافت جواب و در جفا و جفا

آب با در خور آمد و در جفا و در جفا  
هر دو غمازه یکین ز یکین جفا  
هر آن که بر آن در جفا و در جفا  
آب از طشت و کاسه و در جفا

قصان تو کام می جان ز شتاب شیب  
ای جان و دل همان ز شتاب شیب  
روی تو چه بدست است شیب شیب  
ای شاه و در جفا و در جفا

چو بیدانی هم میگوید در باب  
و شک جنت و از جگر می بیا  
بنای مرغ که با شکست نام است  
بکشت می آب گوشت فرا نام است

کشتی چو بهر کجایان و ابرو  
از شکست که پیش مر جفا نام است  
از شکست که پیش مر جفا نام است



جو منو نام بود در او بخت شو  
چو بخیر بخت از آن سرش اگر بخت  
در او چند از این مرغ بود از بخت  
بد اگر چند از آن سرش اگر بخت  
فراق و دست اگر اندکست بسیار  
درون و بیرون اگر گشت از دست  
دین و فراق و مرغ و بخت و دل  
دین و فراق و مرغ و بخت و دل

طایف محال روح و باذیپ و ابا و  
 چون بر داشت خری شود و چون  
 آری که فاعل است که در جزو دارد  
 چون تقریبات و تقریر پیش ازین  
 فی حد خود باشد که آن روی است

[illegible]

کس و دین سرای محالی زار است  
هر لذتی گشت در دیا بیزار است  
مغز در ترنگری کایان است  
کود در دست دیا بی دین شمر است  
یکس باغ و هر که بود ساقی است  
کود با هر که صد عذر است  
روز جام و روزگار گشت ستر

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

این کتاب در روز ۱۵ شهریور ۱۳۰۲  
 در شهر تهران در کتابخانه  
 مجلس شورای ملی ثبت گردید  
 ثبت شماره ۱۳۰۲/۱۵  
 در روز ۱۵ شهریور ۱۳۰۲  
 در شهر تهران در کتابخانه  
 مجلس شورای ملی ثبت گردید  
 ثبت شماره ۱۳۰۲/۱۵

این خواب اگر تیرگی کش است  
 استیز گوید که از خود شربت  
 بشمارد که آب زهر که است  
 حکایت گوید که کج شربت  
 هر دو که یک است او را افتاد  
 چون یک حدیث زهر  
 جوان کان گنم را شکر است  
 هر دو هم چه با حدیث زهر است

بلایه زینت در عالم کمال  
 که بر کمال و بر کمال کمال  
 که هر که در کمال جهان است  
 جهان به دارد در کمال کمال  
 که خاک تو خدایم بهر دلی  
 که خاک بر سر خاک تو کمال است

افشار از اجابت و جوار خود نیست  
 در جهان حسین و خیر او نیست  
 ای دمت عینی دم از دوری مران  
 من تمام عمر از کینه لبش نیست  
 است کینت و امن خود را بیکر  
 هر این لبش براه نیست  
 جرد و ریشند چنانیک  
 هر که بود این پس در نیست  
 ای که دین دل بگردانیت  
 دلای و نشویم گرد از ایسا نیست  
 بیاد ایامم گردانیر است  
 خراب و دجودم اگر بر ای نیست

سینه ام کون می گویند که  
 دلی جبار مقدور و جبار است  
 بدین خبر و قاریان که در مد  
 بجان تو که ترا شست در این دست  
 سینه ام کون می گویند که  
 زکات علی او کون می گویند که

[illegible][illegible]











جوی می رسد و در مشاق  
سنگون انداخته شود و در مشاق  
تا به خور و تسلیان و مان کرد و در  
افقهای پیرانی می کشد

آن دلبر کجدار آمد      و آن یوسف سرور کار آمد  
آن سبزه با هزار مضرت      بر مرکب راه و ار آمد  
ای کار نمرود زنده کردن

هر چند که بلبان گویند  
مغان در چمن نشیند  
خود بیکدیگر جز منی ندارند  
بر ترش فقر دانه حسیند  
از حلقه برون پیچیم با بند  
هر چند که ان ششما کینند

که ولادت مرا کنونی باشد  
 از بهر چه کار مرا فرمیشند  
 هر حالت را مغانی دوست  
 زین اعدای غیبیانان گفتند  
 مرغان غمخواران آسمانند  
 روز و شب همه زینانند  
 با قدر و سال حق آید  
 با دور و فراق هم آید

شمس تبریز کم سخن گو بود

شاهان محمد صابروا

دگر باره مستان ترستی و دجو و آید  
کمر آن مطرب جانها بر دوار سرود آید  
سرازم از این جانبا زمان و دگر باره آید  
و چو داند رخسار رفت و دنیا را دجو آید  
بیت عارف از آن که نصیب جسم نکرده  
از برادرانش نصیب جان و دجو آید

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the text from the previous page, mentioning names and titles.

الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
دروسا لمن يلاحظها

و اما در این کتاب که در این باب است  
در این باب که در این کتاب است

١٢٠

20

بسم الله الرحمن الرحيم

مردمی کن تو از خدمتشان مردم  
ز آنکه این مردم دیگر همه مردم

۱. بنا به ایت بدو و شرفانی بسجود  
 ۲. تا سحر که یکی حیدر و سبزه آورد  
 ۳. تا کسائی خود هر صبح با هم میسیر

۴. و بعد از این سحرهای بسیار  
 ۵. و بعد از این سحرهای بسیار  
 ۶. و بعد از این سحرهای بسیار

برکت و درجه عالم بهشت  
سری از حبه بردن کن سر و خرد  
گفتم ای پیر و قوت دانست  
گفت بگو ای کاخ و جوی خرد  
نقص داشت کس و دوش به هر راه  
قلوت و عزالت و تنج و یکره خرد

گفت این پیرم را خود گردانی دان

که بایست و من آنچه در غایتش بود

نه از آن معتدلتانیم که ساق گیرند  
نه از آن معتدلتانیم که لاس گیرند  
از آن سوغاتی خانی که از لاری میبرد  
از آن سوغاتی خانی که از لاری میبرد  
ایمان که فلک سوغاتی است  
ایمان که فلک سوغاتی است

نیچا نشو و خورده ایستش سر و خورده

بیک وقت می نمایند و بیان می کنند

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

کتابخانه عمومی  
شماره ثبت کتاب  
تاریخ ثبت کتاب  
تاریخ ثبت کتاب

نزدک و دور  
از آب و ریاضت  
و از آب و ریاضت  
و از آب و ریاضت

تطابق  
متراب  
کلمه  
و یک

تاریخ و جغرافیہ

دستور

کتابخانه







مجله حشمت و کی شکفت  
ای ساقی جو سر سبز خیز  
مارا بوی خوش بر او دزد  
غم را جو عدوی خود در این

و گران رفتند بیوی خازان  
ایماندیم تو با عسر و دار  
هر که چنان لایق باشد داد  
روزه در و نه نماز در نما

ای اگر رفت جو شش نیز  
یک لحظه از چشم به پر نیز  
تسلیم قضا شدم ازیرا  
مانند قضا تو شدی خیز

تو چشم شیخ را دیدن میاموز  
فلک را رات کردین میاموز  
تو کشتا چشم ما متاب چنی  
تو سر را در بخشین میاموز  
تو خوش و پیش از میاموز  
تو می را عقل و زبون میاموز

دانا پرده کی میله جبر دل  
دانا پرده میله جبر دل  
نکار نیامده داری امروز  
دل عیش و قاشا داری امروز

بخت سبزه خود بر سر  
کو خوشیاد بر سیمه و راموز  
کوشش از جان دل جو خای  
دانا کو تو عاشق زمره کردگار

نفسی نماند که بری کار و بر سر  
این نفس تو نموده شد در شکر  
چون ششوی ناری خیزد کی نمانی  
نکته مایه که تر گویند چون مرگ نمانی

مجله حشمت و کی شکفت  
ای ساقی جو سر سبز خیز  
مارا بوی خوش بر او دزد  
غم را جو عدوی خود در این  
و گران رفتند بیوی خازان  
ایماندیم تو با عسر و دار  
هر که چنان لایق باشد داد  
روزه در و نه نماز در نما  
ای اگر رفت جو شش نیز  
یک لحظه از چشم به پر نیز  
تسلیم قضا شدم ازیرا  
مانند قضا تو شدی خیز  
تو چشم شیخ را دیدن میاموز  
فلک را رات کردین میاموز  
تو کشتا چشم ما متاب چنی  
تو سر را در بخشین میاموز  
تو خوش و پیش از میاموز  
تو می را عقل و زبون میاموز  
دانا پرده کی میله جبر دل  
دانا پرده میله جبر دل  
نکار نیامده داری امروز  
دل عیش و قاشا داری امروز  
بخت سبزه خود بر سر  
کو خوشیاد بر سیمه و راموز  
کوشش از جان دل جو خای  
دانا کو تو عاشق زمره کردگار  
نفسی نماند که بری کار و بر سر  
این نفس تو نموده شد در شکر  
چون ششوی ناری خیزد کی نمانی  
نکته مایه که تر گویند چون مرگ نمانی

بان تو مست و در نه مراد  
نق بیان خلق گور احاد  
حاصل آن انداخته ملک  
در جهان کینه تو پنهان

قبول من تا که نشد ناکه میگویند  
بس که هر یکند با و کشته شد  
بر لب دریا کسی چند بود نشد  
بر سر اشک کسی چند نشد  
ستی و شور و طرب سر من پیش از  
به که بنده و سال به که بنده

ساقی چون نشید نغمه دل من  
ساقی چون نشید نغمه دل من  
ساقی چون نشید نغمه دل من  
ساقی چون نشید نغمه دل من

یاده نمی بایدم غار غم از دور  
تشت خون خود مآه و شش  
پاکش شیرین تر خون صودان بریز  
تا ساقی تن کند که در سر و طرب  
بجز زبانی پاک عاشق زبانی  
قالب شان چون و در کعبه و طرب

کعبه جاشاقی که در ابرم خوب  
جعد هم در خراب هیچ خدای  
پیشنه ندارم جز این کار که آ  
چون حکم سوز و شب چش و طرب  
ماهی عاشق طوفان خیزد نشسته  
ماهی دیو ابرام من بشمار طرب

مست از بار بار در و من زین دبار  
در نه چندی برین برده و طرب  
بس کن چون جان باشم از آب  
در نه چندی برین برده و طرب

جان و سر تو که از م غافل  
در گرم و حسن بر نی غافل  
روی چو شمشید و کج نشسته  
روز بخانی که ناز و طرب  
دل زنده بر کتم از بهر سر تو  
بهره و طرب تو به م غافل

مجله حشمت و کی شکفت  
ای ساقی جو سر سبز خیز  
مارا بوی خوش بر او دزد  
غم را جو عدوی خود در این  
و گران رفتند بیوی خازان  
ایماندیم تو با عسر و دار  
هر که چنان لایق باشد داد  
روزه در و نه نماز در نما  
ای اگر رفت جو شش نیز  
یک لحظه از چشم به پر نیز  
تسلیم قضا شدم ازیرا  
مانند قضا تو شدی خیز  
تو چشم شیخ را دیدن میاموز  
فلک را رات کردین میاموز  
تو کشتا چشم ما متاب چنی  
تو سر را در بخشین میاموز  
تو خوش و پیش از میاموز  
تو می را عقل و زبون میاموز  
دانا پرده کی میله جبر دل  
دانا پرده میله جبر دل  
نکار نیامده داری امروز  
دل عیش و قاشا داری امروز  
بخت سبزه خود بر سر  
کو خوشیاد بر سیمه و راموز  
کوشش از جان دل جو خای  
دانا کو تو عاشق زمره کردگار  
نفسی نماند که بری کار و بر سر  
این نفس تو نموده شد در شکر  
چون ششوی ناری خیزد کی نمانی  
نکته مایه که تر گویند چون مرگ نمانی





عاشق است و پریشان است کم کم عمارت کن که ویرانست کم کم

کر تو صد خانه کنی ز بخور دار

جون کس پس خان ولی ششم

هم بگویم این درد را درمان کنم هم بگویم این کار را آسان کنم

عشقه‌ها را این واسطه

جان و دل از بهر او زمانم

تا عاشق آن یارم بکارم و پرکارم  
که گشته و با پر جاننده پرکارم

منكره مذوم و مستحسنة

از آنرا که در این کتاب

مازندنه پیو کسریا سیم

شب

خالد بن ولید

کائنات پر پوری روپوش

ای خرمین کاشتات بکند  
خوشتر کفیه از کجاست

پہلے

کام عشق تو سوختنم بجز عجز و  
سبب عقد نهاده و نه عجز و

۸۰۰

فصل پنجم در بیان احوال و حال

کتابخانه ایست و هم چو علم

وزیر احمد محمد جودم

دریم کل دارا نو

بس من که ناول گفت و بگر  
بر خاطر او عیار دیدم

4

ما جو سچي ٿيڻ توڙي يا ٿو وڃو وڃا ٿيڻ  
نمبر دروي وڃا ان کٽي ٿيڻ وڃي ٿيڻ

و

وعدولی لدی قوی عالی من انظم

و قد شئنا ان نذكر في هذا الكتاب  
 و قد شئنا ان نذكر في هذا الكتاب

و در این سرزمین مسکن جو کجای پیدا  
بخزان شاه باقی رانشناهی عیدیم

چشمش که دم که مستمرا ان ایضون که جوز دهم

که چو نشتی دوستی راز نکاهی نمیدانم

افغانستان بکانه خوار ایدیم  
 رفته این لایا ابالی عیار ایدیم  
 خوشتر ز روز دادر فستک  
 کبر چون طالع اندر بجا ایدیم

را می بین تو ساد که در یای نشم  
فرختم در حقیقت اگر عا را آمدیم

زنا بر بد بود و لطافت از آنکه ما  
چون آفتاب مشرقه انوار آید

سر افروز و شرح حقیقت زکات  
کاف و جهان ز عالم اسرار الیم

در حفظ ان امانت بیدار بادیم  
 و از برای این پندیس و عطا را بدیم

چون جان و را می بسند و آرا می

بہر جاں عشق چو مردیم سید فرزند

در باغ و گلشن بنیاد آید

پس از خلق جوید ابر و زنگنه پیام

من گفت مردم من که است خدا را  
که ای سلیم دل آفر کشید و دار کام









دیر آید مردمشتابان . ای رفتن تو چو رفتن جان  
دیر آمدن دشتاب رفتن . آیین کلت در کلبستان

کشی چو بی جاکه ، می  
افتاده میان ریگستان

چاپا که ز جوت ماضی اند و نه بین . قرار دهر بخت زین و کین  
ز روی زرد و دل در دوزخ سبز . کران بخت چو چرخ بزمین  
بر دوش بخت نشین رویه آسمان دارم . ز روی تو که بگذرد آسمان و زمین  
اگر سر و کجی در بود مشو شی و سپا . در کجا درسد یا کجی پیش منشین

چاپا و خلاصه ده از چاپا  
بیا که باز بد عالم از جهان بیا

ای که کله تو چو زادی پر کدکین . از لطف شب تاشن در شب کین  
چون صد هزار در در مسج و غیر تو دار . یکد امنی از آن در در کار و کار کین

از خون آن کجا که بوی عشق دارد  
از نه اهل دل یک قلبه کار کین

گفتیم که کمان نام کل کلبستان . اندر آن کجدار گرفت مراد و جان  
بیش جو من کتیا و چشم دم در دم . شرم خوار و کپی یاد که از کین  
خند و رو که بهار باد خراب کست . زلف بود که بهار باد کین  
نشت جانده روی چهار از پیا . بخت بود که کتا روی نمای جان

ای ترمز من خوشن می بی جان  
خیز جویای روی دی ای کین

ای شده از جان تو جان بخرج دو کین . چو کین کشت و نشا و نشا و کین

چاپا که ز جوت ماضی اند و نه بین . قرار دهر بخت زین و کین  
ز روی زرد و دل در دوزخ سبز . کران بخت چو چرخ بزمین  
بر دوش بخت نشین رویه آسمان دارم . ز روی تو که بگذرد آسمان و زمین  
اگر سر و کجی در بود مشو شی و سپا . در کجا درسد یا کجی پیش منشین  
چاپا و خلاصه ده از چاپا  
بیا که باز بد عالم از جهان بیا  
ای که کله تو چو زادی پر کدکین . از لطف شب تاشن در شب کین  
چون صد هزار در در مسج و غیر تو دار . یکد امنی از آن در در کار و کار کین  
از خون آن کجا که بوی عشق دارد  
از نه اهل دل یک قلبه کار کین  
گفتیم که کمان نام کل کلبستان . اندر آن کجدار گرفت مراد و جان  
بیش جو من کتیا و چشم دم در دم . شرم خوار و کپی یاد که از کین  
خند و رو که بهار باد خراب کست . زلف بود که بهار باد کین  
نشت جانده روی چهار از پیا . بخت بود که کتا روی نمای جان  
ای ترمز من خوشن می بی جان  
خیز جویای روی دی ای کین  
ای شده از جان تو جان بخرج دو کین . چو کین کشت و نشا و نشا و کین

عمر عالم و آن خشکند بخت . غذای خبل را دار و تمام او  
چرخ چو پاره کرده در پیش . پس آن پاره میکند به پیام او  
چو باشد که شبنم از ده دار . برای آنکه از صبح دشت ماه  
در خامی کنی فاسد بخت . نه کین در ترا ای دوست تمام او  
ز خوی تا کون ده جا خفتی . کشت بخت ز پستی تا پیام او  
ز خاک تا چاک کشتیت . مراد است و اشش در شاکام او  
عمر عالم کشت افتادش . نه کوی کوی که میکند به کلام او

خوش ار پارسی آری کجیم  
جواد ی تا غیره الملام او

ای که کشتان حیران تو . افتاب از آسمان برسان تو  
چشم به از روی حجت دور با . ای نوران جان جان جان  
ای صد این باغ را سر سبز وار . ای صد این باغ را سر سبز وار  
از بهارستان پید و آن تو . از بهارستان پید و آن تو

از حسینه رخ تو شیر و آهو . پنهان ز کجا نشو و جنت ن رو  
رندان همه بچند دین و پنهان . در ده تو یکی رطل گان پر کین  
چون زبکی عشق در جام کشته . دامن عقل بر جان نشد از جان کین  
کی شود خوش را از دهانت . کی شود خوش را از دهانت  
هرگز بخت شیر ز قریب زمانه . هرگز بخت شیر ز قریب زمانه

بیا و دل پر در دامن نه . بیا و دل پر در دامن نه  
بیا ای صحرای هر مرد و دهر . بیا ای صحرای هر مرد و دهر

چاپا که ز جوت ماضی اند و نه بین . قرار دهر بخت زین و کین  
ز روی زرد و دل در دوزخ سبز . کران بخت چو چرخ بزمین  
بر دوش بخت نشین رویه آسمان دارم . ز روی تو که بگذرد آسمان و زمین  
اگر سر و کجی در بود مشو شی و سپا . در کجا درسد یا کجی پیش منشین  
چاپا و خلاصه ده از چاپا  
بیا که باز بد عالم از جهان بیا  
ای که کله تو چو زادی پر کدکین . از لطف شب تاشن در شب کین  
چون صد هزار در در مسج و غیر تو دار . یکد امنی از آن در در کار و کار کین  
از خون آن کجا که بوی عشق دارد  
از نه اهل دل یک قلبه کار کین  
گفتیم که کمان نام کل کلبستان . اندر آن کجدار گرفت مراد و جان  
بیش جو من کتیا و چشم دم در دم . شرم خوار و کپی یاد که از کین  
خند و رو که بهار باد خراب کست . زلف بود که بهار باد کین  
نشت جانده روی چهار از پیا . بخت بود که کتا روی نمای جان  
ای ترمز من خوشن می بی جان  
خیز جویای روی دی ای کین  
ای شده از جان تو جان بخرج دو کین . چو کین کشت و نشا و نشا و کین





هم زانچو که مکنون بشیخه نم . نگر اسال بار باستی  
 هم تا به دستش زه شین دوست . زه کانی دو بار باستی  
 دشمن عیب چو ی بسیار است . دوستی عکسار باستی  
 ای جان ما که چنانست . بر لب چو بار باستی  
 چون رسا یو در غم دل است . یک چو باشد هزار باستی

یار اول کوی را چه کنم  
 یار نیرین عذر برآیم  
 چند اندریان غوغایی  
 که بخواهی که بر تو یکشاید  
 در کش و پوی ده خود را  
 زهر ساید درخت بخت آور  
 روز نزل کنی فرود آبی

تو نفس نشسته از او دانی  
 تو خوی شادی پاک و دانی  
 درخت نبرد اندر در میان  
 تو خشت کیست را بار از دانی  
 رخ کردن که اندر عافیتی  
 تو اینجا زنگ از او دانی

بیای ای بارگاه مشیت آن مای  
 خدا یا چشم به راه دور کردی  
 ز من نامه ز دل ماند ز عالم  
 خدا دم دست بردن آن مای

این خانی از انانیت  
 زان داری در حق  
 بیای جان ما از انانیت  
 زان داری در حق  
 زان داری در حق  
 زان داری در حق

این خانی از انانیت  
 زان داری در حق  
 بیای جان ما از انانیت  
 زان داری در حق  
 زان داری در حق  
 زان داری در حق

این خانی از انانیت  
 زان داری در حق  
 بیای جان ما از انانیت  
 زان داری در حق  
 زان داری در حق  
 زان داری در حق

راکن نازنا شیا عا سیله . کن استیزه تا عذر اغانی  
 کن کرکی مر جان هر بار . کتا چون کرک در صحرای غانی  
 شومو لای بر ناسته زدی . کتا از قش مو لا و اعانی  
 چو تیر و پاشن بان سوی خورشید  
 کتا چون خاک زیر پا غانی

علا با بیان نزل چگونه باستانی  
 تو کو که از صفا چه بر می نشانی  
 تو که روی و گونه زده ستاد و قفا  
 زنجیر و زنجیر زنجیر زنجیر  
 زنجیر و زنجیر زنجیر زنجیر

که چه بزیرو و قی شای و کینا و  
 چو تیر و پاشن بان سوی خورشید  
 زنجیر و زنجیر زنجیر زنجیر  
 زنجیر و زنجیر زنجیر زنجیر  
 زنجیر و زنجیر زنجیر زنجیر  
 زنجیر و زنجیر زنجیر زنجیر

ای که ازین خاکش سپید  
 زدی که تیر و پاشن بان سوی خورشید  
 زنجیر و زنجیر زنجیر زنجیر  
 زنجیر و زنجیر زنجیر زنجیر  
 زنجیر و زنجیر زنجیر زنجیر  
 زنجیر و زنجیر زنجیر زنجیر

سخت دین آید و نجات  
 سوره ناز  
 سوره ناز  
 سوره ناز

سخت دین آید و نجات  
 سوره ناز  
 سوره ناز  
 سوره ناز

سخت دین آید و نجات  
 سوره ناز  
 سوره ناز  
 سوره ناز







مجلسی که در آن روز...

در آن روز که در آن...

در بیان...

بخت خالی که صفاتش ز کبریا...

در آن روز که در آن...

تو که گشته و هر ذره خاک تو...











هر که شوق جان پیر آید      زهره نیش کی ندید آید  
 که در آینه در زنده بماند      آن سوخت نماند آید  
 چه شود پیش و کم ازین آید  
 خواه چه کرد و در طلب آید  
 آنچه اندر سپیده مردان بود      زار روی آن ملک که در آن بود  
 پای در زنده را پا پا پا      زانکه راه عشق بی پایان بود  
 عشق را روی سپید پندار      همچنان دردی که پیران بود  
 که شوق عطار بی او نیست  
 آن نفس بر جان داناوان بود  
 بودی که ز خود نبود و کس بود      نشانیست وصل زود کرد  
 ای عاشق خورشید و تن ماه      کاینکس تو با سپید کرد  
 هر دم که نفس بی آری  
 در دیده دل خود کرد  
 کسی که هر چه در جسم جان بود      بر از آن عشق در دهن نشان دید  
 بر آن این است و این است      بر این فصل اول این و آن دید  
 از آن تا به چون غنچه و این است      محک و گلزار لعلکان دید  
 چه جای ایمانست و زمین است      که در هر دهر و در جهان دید  
 می در هر خواهی هر چه خواهی  
 محشم جان توانی چنان دید  
 جان در تمام عشق بجان نرسد      در دلی ای در هر مان نیز رسد  
 جانان که در چشم جهان نما      کجی که چکس بس آن نیز رسد

دلی که عشق جانان جان نه دارد      زان که عشق که او ایمان ندارد  
 شکر بی پیرا زار و زار عالم      که جان بکلیت چنان ندارد  
 چه عشق است این که خود نشان ببرد  
 چه در میان که خود در آن ندارد  
 مرا سودای تو جان می بود  
 چون چشم زار و کین می بود  
 گفت بدندان که در تن سر می  
 بیگانه است و در میان می بود  
 ای درینا کان هر چه در دانا جان      جز دل و اندام در دهنش و دلی جان  
 کفتم از خلق جهان لا اتم و در سر      چون به دست آمد مری و دلی جان  
 تا محشم که در دهنش و دلی جان  
 این زمان عطار را پیرای می جان  
 نین زرد کبسی چرخ ندارد      کین در کبسی که در ندارد  
 کورمت کبسی که در ندارد  
 پیرا که حشر زور ندارد  
 در دهن غنچه عشق جان      چشم تو جانم در دهنش کرد  
 کس نداند که دل عاشق      در دهنش تو چه تقصیر کرد  
 بر دل عطار عشق از آنکه  
 در دهنش عشق پیر کرد  
 بر تاب در از آن دستان بکشد      زار دهنش بکشد زار جان بکشد

چون بهشت نمی که پیرا عشق  
 سر در دهنش شید و در دهنش دهن  
 دلی که عشق جانان جان نه دارد      زان که عشق که او ایمان ندارد  
 شکر بی پیرا زار و زار عالم      که جان بکلیت چنان ندارد  
 چه عشق است این که خود نشان ببرد  
 چه در میان که خود در آن ندارد  
 مرا سودای تو جان می بود  
 چون چشم زار و کین می بود  
 گفت بدندان که در تن سر می  
 بیگانه است و در میان می بود  
 ای درینا کان هر چه در دانا جان      جز دل و اندام در دهنش و دلی جان  
 کفتم از خلق جهان لا اتم و در سر      چون به دست آمد مری و دلی جان  
 تا محشم که در دهنش و دلی جان  
 این زمان عطار را پیرای می جان  
 نین زرد کبسی چرخ ندارد      کین در کبسی که در ندارد  
 کورمت کبسی که در ندارد  
 پیرا که حشر زور ندارد  
 در دهن غنچه عشق جان      چشم تو جانم در دهنش کرد  
 کس نداند که دل عاشق      در دهنش تو چه تقصیر کرد  
 بر دل عطار عشق از آنکه  
 در دهنش عشق پیر کرد  
 بر تاب در از آن دستان بکشد      زار دهنش بکشد زار جان بکشد

دلی که عشق جانان جان نه دارد      زان که عشق که او ایمان ندارد  
 شکر بی پیرا زار و زار عالم      که جان بکلیت چنان ندارد  
 چه عشق است این که خود نشان ببرد  
 چه در میان که خود در آن ندارد  
 مرا سودای تو جان می بود  
 چون چشم زار و کین می بود  
 گفت بدندان که در تن سر می  
 بیگانه است و در میان می بود  
 ای درینا کان هر چه در دانا جان      جز دل و اندام در دهنش و دلی جان  
 کفتم از خلق جهان لا اتم و در سر      چون به دست آمد مری و دلی جان  
 تا محشم که در دهنش و دلی جان  
 این زمان عطار را پیرای می جان  
 نین زرد کبسی چرخ ندارد      کین در کبسی که در ندارد  
 کورمت کبسی که در ندارد  
 پیرا که حشر زور ندارد  
 در دهن غنچه عشق جان      چشم تو جانم در دهنش کرد  
 کس نداند که دل عاشق      در دهنش تو چه تقصیر کرد  
 بر دل عطار عشق از آنکه  
 در دهنش عشق پیر کرد  
 بر تاب در از آن دستان بکشد      زار دهنش بکشد زار جان بکشد



دلی که عشق او در دل او کسودد  
دو دشت با عدم همخانه کردد  
کسی دایه که از اشق تر سپید  
بگردش جگر بر دانه کردد  
کسی که بر دانه خود خورشید لرزد  
همان بهتر که در لاشه اند کردد  
اگر بر جان خود در زود سپاوه  
بهر زنی که کاشد زار کردد  
ببینی که یک جو زر ببرد  
بهر اگر د مقام خانه کسودد  
درین دنیا دل پر درد عطار  
نه انهم نرد کرد دانه کردد  
چون شراب عشق در دل کار کرد  
دل زمستی بخود بیسار کرد  
هم ز نظر تو نشین نزار شد  
هم ز زود خویش بهتار کرد  
نیکو نیای که در اسلام یافت  
بر سپهر حج معان ایتار کرد  
چون بدقت از هر دو عالم بدو را  
در میان بخودی دیدار کرد  
نشد و بزمین چنین تفسلی  
کرد عالم بر او نگید آید  
کرد آینه زده در میانک  
آن همه با نیک نمانید آید  
کردم سجدی دوم دادی  
آه من داد از تو سبقتا نه  
دره قوج و داسپندید  
زاکم پس تو دانه نه پیرد  
کرم ز عشق رشت تو به گنم  
هرگز آن تو به خدا سپندید  
از طاعت که رخت را دیدم  
نقش تو دید و ما سپندید  
ایا دیدم دل اما بکنیم  
اگر آن زلف تو دانه سپندید

ای که در دلم  
چون شراب عشق  
نشد و بزمین  
کردم سجدی  
دره قوج و  
کرم ز عشق  
از طاعت که  
ایا دیدم  
چون شراب عشق  
نشد و بزمین  
کردم سجدی  
دره قوج و  
کرم ز عشق  
از طاعت که  
ایا دیدم

استعداد چنان را که چشم برت است  
آنچه زبان از دل طلب و راید  
دور دی تراغف نکشت  
سوزش ترا صبر نکشت  
درد و کمر بقرین طاقت است  
کایچه عیبی کشید نکشت  
چون در درج که با رنگ  
قتل با حاکم را ز نکشت  
ناله و چون چشم آید بکند  
در کینه نیز سبب زار نکشت  
بهر زلف تو عطارم کرد  
الحسن روی تو بزار نکشت  
صبح از پرده به بهیافت  
از آید و صحرای آید  
خیز ساقی و می ده بهیچ  
که حریفی چه شکر می آید  
سپهری ده می ندشش کرد  
سپهر تو که بهر می آید  
توی دیکم آگاه نه  
که در دم به بهی آید  
ای سهره آسمان ز راجه  
زین هر ز اضطراب چه نکشت  
ز قلع از غر شید رویت و رشت  
ای غیب هر زده و جده رشت  
همو خوش شید از قوز و رشت  
دوره دانه بای ناپس رشت  
چله و روی زمین موسی گفت  
چله آفاق که طو رشت  
چون بختی بر بخت انداد  
که با کسی بهم بچو رشت

ای که در دلم  
چون شراب عشق  
نشد و بزمین  
کردم سجدی  
دره قوج و  
کرم ز عشق  
از طاعت که  
ایا دیدم  
چون شراب عشق  
نشد و بزمین  
کردم سجدی  
دره قوج و  
کرم ز عشق  
از طاعت که  
ایا دیدم

کردم از دیش برو افت  
 از زمین بر آسمان خواهم افتاد  
 منم غم پر گشتم از غنم  
 روی سوی آسمان خواهم  
 در دشت سحر جان نرسد  
 شرح رویت بر زبان نرسد  
 و صبر چون بمانی نمی باشد  
 نه چون کس بر ایکن نرسد  
 هر چانه در دوزخ مان بود  
 تو قیاس میدان کرد از زبان بود  
 کرد از یکدهی دنیا بشکار  
 دزد کردی از حوت پنهان بود  
 آخرت از دوی دوی این در  
 این عجب کجی این آن بود  
 هر که از دوزخ بود  
 چشم هر دوزخ و سپید بود  
 نه بدست زبیم وز داشت  
 گوشت هر دوزخ و جو بود  
 در حقیقت هر جمله یک بود  
 بس هر دوزخ و جو بود  
 هیچ عجب در دوزخان میوز  
 آدمی کرنی جو جو بود  
 هر که ای مرد سلطان کی شود  
 پیشتر آخر سلیمان کی شود  
 بر عجب کار است از دوزخ  
 این چنین آن بود آن کی شود  
 در آفتاب بدین آرم چو افتاد  
 گردان او را سر سوی آسمان دهد  
 از آتش او بگردنم تو چون دلم  
 صد و دو دست یکی در آسمان

[illegible]

ولی که عشق او چسب را باشد علاج درد او دیدار باشد  
زهر جانی بود تا شبیه عشق زهر دل در خوردند را باشد  
نه هر مردی و دوره و دورتی راه  
نه هر تر دانی را بار باشد  
گواه گشتم زبان بسوزد کینه ز زبان حسان بسوزد  
زین سوز که بودم فدا است بیشتر بسم از آن که جان بسوزد  
مفرغ هر سوختن امروز وقت که استخوان بسوزد  
که گویم هر حسنی که دارم  
عالم همه جا و دان بسوزد  
یک تنگ در آن لب معده جان میدهد الحق از درد و زانو از آن میدهد  
نیوه وار و شب در و لبر است عشق پیدا بود پس پنهان میدهد  
عاشق گریان خود را میکشد خون مبارزان لعل خندان میدهد  
از کمال نیکویی آن تند خو  
بر سپهر نه زبان میدهد  
آنک ز زنده ام چه ابر ببار سایه امین بیا و جام ببار  
فانی و باقیمه و هیچ همه روح محفیم سعادت و دیار  
که بسوزد و غصه کی گشتم که بسوزد و غم چون پر کار  
آزاد گشته و زاده ای دوست که زود نه گفای پیشت دار  
آنچه غش شد و در کیم شاست بیس فی الدار غیر کم و دیار  
اینچنین دادی بای تو نیست  
سرخ و دگر و رقی اعطارد

[illegible]





از دست شده در اوان جان  
در پای کمران و کوشش

نم از رفته می شود زده بش  
در میان چاه او با شش  
زک نیک در جهان گفته  
کو جهان خواه باش خواه شش  
دام دیو لکمی فرو کرده  
تا به نام او فاده عقل شش  
نشان از دلم عیب زبانی  
گویی صحن سپید را بر شش  
بکیر می شش کم نشود  
ز آنچه بکانت در ازل قاش  
زاد خام خویش بین هرگز  
نشود بختی که معنی در شش  
دور و مستند از کسی که دام  
کفر و اورد منفعت ایمان قاش

چون نم زاده و نیم فاسق  
از چو نوم دانی ای کاش

عاشقی ز دل زین می بایش  
من چنم که چین می بایش  
عاشقا را دست و پا کار نشد  
و بی عیب و آهین می بایش  
دکش سر زلف دستش  
بشکن در دوج و رفتش  
جان از لب او بیسکه خواه  
تا جانت فرو شود بجایش

دوش آمد و گفت از آن ما باش  
در بهر دستمان ما باش  
عزبت کآن و بیکانی  
کردت آمد از آن ما باش  
ز دست نرفته با تو روزگار در رخ  
چو بیک سرچ که هر دم هزار بار در رخ

چون در پای کمران و کوشش  
نم از رفته می شود زده بش  
زک نیک در جهان گفته  
کو جهان خواه باش خواه شش  
دام دیو لکمی فرو کرده  
تا به نام او فاده عقل شش  
نشان از دلم عیب زبانی  
گویی صحن سپید را بر شش  
بکیر می شش کم نشود  
ز آنچه بکانت در ازل قاش  
زاد خام خویش بین هرگز  
نشود بختی که معنی در شش  
دور و مستند از کسی که دام  
کفر و اورد منفعت ایمان قاش

چون نم زاده و نیم فاسق  
از چو نوم دانی ای کاش  
عاشقی ز دل زین می بایش  
من چنم که چین می بایش  
عاشقا را دست و پا کار نشد  
و بی عیب و آهین می بایش  
دکش سر زلف دستش  
بشکن در دوج و رفتش  
جان از لب او بیسکه خواه  
تا جانت فرو شود بجایش  
دوش آمد و گفت از آن ما باش  
در بهر دستمان ما باش  
عزبت کآن و بیکانی  
کردت آمد از آن ما باش  
ز دست نرفته با تو روزگار در رخ  
چو بیک سرچ که هر دم هزار بار در رخ

ای قش گرفته در زلف ل  
بر زلف تو وقت جان لعل  
ای در ره مل و عقد عشقت  
بیسران هزار سال لعل  
سر بسته از آن کفتم این حرف  
تا بد که علوی گشته عال  
انجا که بنم حلول به خود  
استغراق است گفت احوال  
دل خسته در راه زده نداری  
دست که جان دهم به حال  
و نه هر شره هر زمان در شوقست  
می بکشتیم بهر ابر میقال  
از خنده چستیم بدون آرز  
تا آخر بر انگشتم لعل لعل  
چون سر مکانی می سر پایی  
بکیریم ازین جهان مختال

در عشق که نیز بهر خط  
تا به زدی زجاده و زبال

نی پای الکر از که خاک بکندیم  
نی دست الکر بر ده خاک بردیم  
سیرم ز دور و نزدیک در چرخ  
دو زی بعد از هر می تابش بریم  
تا به زدن هر دو بهر زمانه اند  
کاهی رفته بجم که و بر منم  
بر ما گفایات سلیمان و قنقی  
کرد و رفت یک پیچشی منم  
در بار با شش خرم و شاد بوسم  
وزند بدون سنا بکشت شرم  
در وقت و طراوت معنی نظیر من  
صوره سکن که بهر منبت که و آدم  
که خیم ما خوشی کند از آب و کوشش  
بر ما که گفتیم خوش و چون یاد بکندیم  
خوشی پیدا می افکند و روز عالم  
جام جهانهای خوش و خوش ساقوم  
خوشی پیدا می افکند و روز عالم  
خانی کشیدم زنده زنده زدی در دم  
ان غنای عشق تو و شکر افکند  
هم گاه بکاشت که آید به ابرم  
نقار روز و نوحان می چندین و پیش  
من و آن عام جو سلیمان بکیریم

چون در پای کمران و کوشش  
نم از رفته می شود زده بش  
زک نیک در جهان گفته  
کو جهان خواه باش خواه شش  
دام دیو لکمی فرو کرده  
تا به نام او فاده عقل شش  
نشان از دلم عیب زبانی  
گویی صحن سپید را بر شش  
بکیر می شش کم نشود  
ز آنچه بکانت در ازل قاش  
زاد خام خویش بین هرگز  
نشود بختی که معنی در شش  
دور و مستند از کسی که دام  
کفر و اورد منفعت ایمان قاش

چون نم زاده و نیم فاسق  
از چو نوم دانی ای کاش  
عاشقی ز دل زین می بایش  
من چنم که چین می بایش  
عاشقا را دست و پا کار نشد  
و بی عیب و آهین می بایش  
دکش سر زلف دستش  
بشکن در دوج و رفتش  
جان از لب او بیسکه خواه  
تا جانت فرو شود بجایش  
دوش آمد و گفت از آن ما باش  
در بهر دستمان ما باش  
عزبت کآن و بیکانی  
کردت آمد از آن ما باش  
ز دست نرفته با تو روزگار در رخ  
چو بیک سرچ که هر دم هزار بار در رخ









ساخته با درویدانی که در آن یافتیم وصل جانم از آن درون جهان یافتیم  
 استیلا و در خدای دو و خود شدیم تا چه در خوشیست هیچکس چنان یافتیم  
 غلط ما خوردیم بر باری صفت روز شب  
 تا درون جان قادر به پیش سلطان یافتیم  
 دوش بردگانه و خاک کبر سلطانی زدم خیمه بر بالای نزدیکیان را بی زدم  
 داده و ساقی و ساغر باز چون دیدم نود و دو  
 بیدار کنی کردن عقل سیرانی زدم  
 میکنم عهد و باز می شکنم نیت در دست من جرات کنم  
 در سعادت دیگران مردم در مرگات خوشیست بوزنم  
 در ره بادشاه و عهد بندهم در ره طبع با حشر و زخم  
 از بی نصیبی در نصیب اولاد  
 در گت روزگار محنت  
 میسازم نام که می ندانم بخورم که از روی می ندانم  
 جواد نسیم و بهر دور و جرات درین ره جاسوسی می ندانم  
 درون دل بی حوصله و بگستم که برین جت و جوی می ندانم  
 برون دل بگستم دست انجان  
 که برین شست و شوی می ندانم  
 تن و جان خوشند ازین زهر که بایتم حقیقت بهر جان دارم شوق بهر جان  
 محال است پرستش و دلش در میان چنان  
 که بچشم عالم نشان از پیشش دارم  
 در ره او بی سپردن با مردم بی تو لا و تباه میروم

چون عیان شد که در آن  
 سخن خرد و دلش  
 تا چه در خوشیست  
 هیچکس چنان یافتیم  
 غلط ما خوردیم  
 بر باری صفت  
 روز شب  
 تا درون جان  
 قادر به پیش  
 سلطان یافتیم  
 دوش بردگانه  
 و خاک کبر  
 سلطانی زدم  
 خیمه بر بالای  
 نزدیکیان  
 را بی زدم  
 داده و ساقی  
 و ساغر باز  
 چون دیدم  
 نود و دو  
 بیدار کنی  
 کردن عقل  
 سیرانی زدم  
 میکنم عهد  
 و باز می  
 شکنم نیت  
 در دست من  
 جرات کنم  
 در سعادت  
 دیگران مردم  
 در مرگات  
 خوشیست  
 بوزنم  
 در ره بادشاه  
 و عهد بندهم  
 در ره طبع  
 با حشر و زخم  
 از بی نصیبی  
 در نصیب اولاد  
 در گت روزگار  
 محنت  
 میسازم نام  
 که می ندانم  
 بخورم که از  
 روی می ندانم  
 جواد نسیم  
 و بهر دور  
 و جرات در  
 این ره جاسوسی  
 می ندانم  
 درون دل بی  
 حوصله و بگستم  
 که برین جت  
 و جوی می ندانم  
 برون دل بگستم  
 دست انجان  
 که برین شست  
 و شوی می ندانم  
 تن و جان خوشند  
 ازین زهر که  
 بایتم حقیقت  
 بهر جان دارم  
 شوق بهر جان  
 محال است  
 پرستش و دلش  
 در میان چنان  
 که بچشم عالم  
 نشان از پیشش  
 دارم  
 در ره او بی  
 سپردن با مردم  
 بی تو لا و تباه  
 میروم

دل از میان

کرا از میان آتش دل دم بر آوردم زاندم و مار از همه عالم بر آوردم  
 در بوی یکی فلک افتد هزار چشمت که یک خروش از دل پر غم بر آوردم  
 که تا تم و کم میراد و کم ششم افلاک را ز طایر و تا تم بر آوردم  
 چون صدمی بیا تم اندر همه جهان  
 از راه خورشید پیش لکیم بر آوردم  
 در باب که رخت بر نهادیم روی از عالم بر نهادیم  
 خون خزون جا و دانه بی تو جسم دل چرخ نهادیم  
 از خون شریک با کلی شد برخت کوزیر سپر نهادیم  
 قلمی و من سستم بکنم با چه سید ستم  
 کرد و صلوات بیت کینستم از شیبای تو است پر ستم  
 آفتابی بر آمد از جانم  
 من زهر و جهان بچشم  
 دل ندارم بهر پهل چون کنم صبر و دل در پیش حاصل چون کنم  
 در چایانی که با این کس نشد کاهه این بگزشت منزل چون کنم  
 چون دم چون گشت بر لب جان کسیر  
 جاده جان و اردوی دل چون کنم  
 عاشق لعل مشک بار تمام شکر ذلت نکسب از تمام  
 مع که دم بیت جزا زده تو روز و شب پرست در کار تو کم  
 بر دل و جام کم نمی زوای تنم  
 کرد دل و جان عاشق زار تو کم

چون عیان شد که در آن  
 سخن خرد و دلش  
 تا چه در خوشیست  
 هیچکس چنان یافتیم  
 غلط ما خوردیم  
 بر باری صفت  
 روز شب  
 تا درون جان  
 قادر به پیش  
 سلطان یافتیم  
 دوش بردگانه  
 و خاک کبر  
 سلطانی زدم  
 خیمه بر بالای  
 نزدیکیان  
 را بی زدم  
 داده و ساقی  
 و ساغر باز  
 چون دیدم  
 نود و دو  
 بیدار کنی  
 کردن عقل  
 سیرانی زدم  
 میکنم عهد  
 و باز می  
 شکنم نیت  
 در دست من  
 جرات کنم  
 در سعادت  
 دیگران مردم  
 در مرگات  
 خوشیست  
 بوزنم  
 در ره بادشاه  
 و عهد بندهم  
 در ره طبع  
 با حشر و زخم  
 از بی نصیبی  
 در نصیب اولاد  
 در گت روزگار  
 محنت  
 میسازم نام  
 که می ندانم  
 بخورم که از  
 روی می ندانم  
 جواد نسیم  
 و بهر دور  
 و جرات در  
 این ره جاسوسی  
 می ندانم  
 درون دل بی  
 حوصله و بگستم  
 که برین جت  
 و جوی می ندانم  
 برون دل بگستم  
 دست انجان  
 که برین شست  
 و شوی می ندانم  
 تن و جان خوشند  
 ازین زهر که  
 بایتم حقیقت  
 بهر جان دارم  
 شوق بهر جان  
 محال است  
 پرستش و دلش  
 در میان چنان  
 که بچشم عالم  
 نشان از پیشش  
 دارم  
 در ره او بی  
 سپردن با مردم  
 بی تو لا و تباه  
 میروم





تا دل از دست بپاشد از تو تن بازده و خرد داد از تو  
تا زهرم غشی می ماند غاشی از من و پیدا از تو  
غاشی بر کین دل که مراد  
شرم آید که کم یاز تو  
ای میسبان جان فرو شو در حضرت بی نشان فرو شو  
تا کی گروی بگرد عالم یک راه بفرمان فرو شو  
گرچه ای که کل شود دل کل پل جهان فرو شو  
و در که ترا بکش خواجه نفسه زن و جانان فرو شو  
که در روش نیست سو سیاه دل تو ش کن و در زبان فرو شو  
عطار چه در میان نشینی  
برینزه و لا مکان فرو شو

ای روی و کشیده پلانا را ده خلق برین غلیم گرفتار آید  
بهره بر دست سراب و بخت کایا تا اندکست و ز بسیار آید  
انجام دل کز بود اتحاد هم کین و ده رفت یکسنگ را آید  
یک صانع است وضع هزاران هزار جبهه نطق علم بود آید  
بریت حساسته از حواس عیش ابریت بین قطره که بار آید  
ویم کلام حق که طاق یکس دان در زو دل گفت گناه آید  
سک به پس تو من اندیش من کایا جافست جو نوا آید  
یک من مستحق که جزا دوزخ بود برن گشت طرا این هو آید  
و فیض عشق یک اهدیت که چست شمع و دقت در یک جا آید  
چون در کون از تو برین بیچاره صد هزار تو در تو چه آید

از این سخن به دل آید و از تو  
در هر نفس از تو آید و از تو  
انجام دل کز بود اتحاد هم  
یک صانع است وضع هزاران هزار  
بریت حساسته از حواس عیش  
ویم کلام حق که طاق یکس  
سک به پس تو من اندیش من  
یک من مستحق که جزا دوزخ بود  
و فیض عشق یک اهدیت که چست  
چون در کون از تو برین بیچاره

چو کمر بست و از عسم هر روز بیم هر دم چای چشتر ده  
بچان افشاند ام از باقی سر  
بچان تو که جام تا برده  
دوش آمد و زلف تاب داد جاز از دو لب شراب داد  
صد شعله آتش جگر را از خیزه خیزه آب داد  
بر زب او سوال کرد  
صد شمشادش جواب داد  
ای شکوای تو شیرین نه پیش رانگ تو میکن میکن نه  
با پرویان ره جفا سپرد با تو کین یک جبین نه  
کشته زک تو بخا هم گفت مرده ای کین و لی این به  
چون زلف را بکشد کین  
در خطا تا زبان شیرین به

دقت صبح آن شاز به درده لبس جوی شربابی خورد  
روی چن آفتاب نداشت زلف میکن بخت نه در کرده  
عاشق بر که گرفتار آید  
لب او را بچسب از درده  
دوش در آید زهرم جگر ده عطف زلفش زو چمن کرد ماه  
گشت که هر خبر تو به پشته جبهه فرو شوی آب سیاه  
چون همه چیزت را نوش شد بر دل و جانست بخت نیده راه  
یوسف نه سی تو من و یک مهر جود جهان کن که بر ای زبانه  
تا بر عطار نگردد و جو کس از در و خورشید نیا به کلاه

از این سخن به دل آید و از تو  
در هر نفس از تو آید و از تو  
انجام دل کز بود اتحاد هم  
یک صانع است وضع هزاران هزار  
بریت حساسته از حواس عیش  
ویم کلام حق که طاق یکس  
سک به پس تو من اندیش من  
یک من مستحق که جزا دوزخ بود  
و فیض عشق یک اهدیت که چست  
چون در کون از تو برین بیچاره

دشمن آمد و نیز دمار بخش  
چون آتش آب زندگانی  
دانی که خوشی او به سان بود  
چون عشق بویسم جویند  
در هر دم زلفه و لاریش  
صد عالم که خری نهان  
ای دل اندر عشق غوغا چون کنی  
قتل یاب و دور سواری کنی  
بیکل خلق تو انت کل  
و حال اندیشه شایا چون کنی  
چون بکافیه دولت خلق شود  
جان خود را کل دریا چون کنی  
ای کونج جای آرام جان ندید  
رخ جهان کشیدی کج جهان ندید  
هر چند جبهه کردی کاری بس بزرگ  
خدا نکوش زنی در ماران ندید  
زمن که هرگز گردان عشق است روان  
قلع مندی بنامی انسان ندید  
دی روزی که بهون سکنی دلی  
باب هر ضد و جن مستحلی  
علم در عشقش لایستل  
عقل در شرح و عشق لایستلی  
منزل عشق دل پاکست و بس  
نیت عشق در هر منزلی  
تا تو چسبم کردی در دو کون  
هرگز از عشق نیلی حاصل  
جانم لم بردی و جانم بویست  
کشم بناله از تو زانم بویست  
عشق که از غفل تو ای باهرم  
آن او در درد دل زانم بویست  
جانم بویست بر من سبب  
آزماست بویست که جانم بویست  
بکم سبب زانم عطا شد این  
اتش من که عقل در دوام بویست

[illegible]

در عشق ولی و پیم جانی  
ان می کو میخوری حرام هست  
نامی بخور هم چه حلالی  
عشق را که سر زده هستی  
نشین در بستر ابر کجی هستی  
لیک عالم ز عشق میخور زنت  
در نه عالم نیار بهیستی  
خدا را نه جان و سر و دهر دایمی  
نخست روی چون تو در دست می  
بخور عشق مذکرم گیش و خجی  
بجز اکویت گذرم خان و دایمی  
نیارم ده او شیخ شوق ز دست  
اگر هر سوی من گردد دایمی  
منم که گوشه سودایی  
تن من عای و دلم عای  
این لب که مازده ام ثنا  
ما زده ام در میان غنای  
من که شکر عمر خام طمع  
می پندم بر کاف سودایی  
ما زده ام در دایم بر خون  
منشقر بر امید زادی  
در دینت دین و دلم نهانی  
کان در دهر او و او دانی  
نور هم در و بسیدانی  
دانه که مرا پیش عانی  
من چند پاکس و صغیف  
تو تار کبان می کانی  
از من که آید و من ایتم  
از او که آید و او دانی  
گویم ادنی و زار گویم  
ترجم جواب بنی زانی

عقل جان در اختیار ما کردی  
 شمع چشم بر ما روشن کردی  
 شمع لب بر ما زبانی کردی  
 گفت که کبریا جان بر ما کردی  
 دل را به بندین درود دادی  
 فکر را به پی بر ما دادی  
 چشم و دست و پا بر ما دادی  
 همه را به ما بر ما دادی  
 عاشق و غافل بر ما دادی  
 بهر کار که خواست بر ما دادی  
 دل را بر دست و پا دادی  
 تا در دستان دل را بر ما دادی  
 ای کرم که در دستان  
 دل را بر ما دادی  
 بهر کار که خواست بر ما دادی  
 بهر کار که خواست بر ما دادی  
 بهر کار که خواست بر ما دادی  
 بهر کار که خواست بر ما دادی





در شکر و شکرش یک یک      بالملک برقی چمن یکتا  
 آید که جگر را بدین پستی  
 آندم که حال بدین  
 شهریت و جو و آوی زاده      بر باد و نساه و شهر و نسایه  
 بادست که خاک را براند      چون باد که شست خاک بستاند  
 دل خرد و شهر و عقل و ستور      شست و جو عوام و جسم جلا داد  
 سلطان حق خیزد و نقل فرمود  
 شد شاه و در چشمه از آوا  
 ای خاک ز لطف و نور پر داشت      و انگاه روانه از جیب در دست  
 شد باد زنی که آسایشش      بر تر و خنیر و دم و آماست  
 بری که فلک شود مجرم  
 بر جگر که او چو زهر پست  
 رفته بران بزم سلطان      انداخته خسته را بر زبان  
 شد نظره محیط و دزد و خوشه      از جو صفات ضعیف بران  
 از آثار و صفات جسم کم شد      در محیط و ز قریب جانان  
 این است سخن که تا توانی  
 خود را ز بدن در معانی  
 ان کینت بران سبب اعظم      دان کینت و رای مرد و عالم  
 که کار و بی در و جفا سبب      کم نام دلی دو کون از دو کم  
 در و جیش جج ابرم      در عشق کینش جسم اعظم  
 بجای مرد و بیخ و فرو سبب      در شکر است این است ختم

در شکر و شکرش یک یک  
 بالملک برقی چمن یکتا  
 آید که جگر را بدین پستی  
 آندم که حال بدین  
 شهریت و جو و آوی زاده  
 بر باد و نساه و شهر و نسایه  
 بادست که خاک را براند  
 چون باد که شست خاک بستاند  
 دل خرد و شهر و عقل و ستور  
 شست و جو عوام و جسم جلا داد  
 سلطان حق خیزد و نقل فرمود  
 شد شاه و در چشمه از آوا  
 ای خاک ز لطف و نور پر داشت  
 و انگاه روانه از جیب در دست  
 شد باد زنی که آسایشش  
 بر تر و خنیر و دم و آماست  
 بری که فلک شود مجرم  
 بر جگر که او چو زهر پست  
 رفته بران بزم سلطان  
 انداخته خسته را بر زبان  
 شد نظره محیط و دزد و خوشه  
 از جو صفات ضعیف بران  
 از آثار و صفات جسم کم شد  
 در محیط و ز قریب جانان  
 این است سخن که تا توانی  
 خود را ز بدن در معانی  
 ان کینت بران سبب اعظم  
 دان کینت و رای مرد و عالم  
 که کار و بی در و جفا سبب  
 کم نام دلی دو کون از دو کم  
 در عشق کینش جسم اعظم  
 در شکر است این است ختم  
 بجای مرد و بیخ و فرو سبب

ز یاد که در یاد و سی نیست مرا      یاد نفسی شریف نیستی مرا  
 جز میل او و هوس نیست مرا  
 در هیچکس شک نیستی مرا  
 دل را ز یاد او و دوست نیت      جان را نه زمین و نه آسمان  
 نه ز جره که با و مکیده ام به لب  
 نی صبر کن ز نیم زنی که شیب  
 ستار افاق جهان از کل مات      منزل که عقل و روح خدای است  
 افلاک و عناصر و نبات و حیوان      کسکی ز غیر روشن کل  
 اگر کشته شوم کشته یام تو شوم      در بند کس شوم غلام تو شوم  
 چون دست به نام تو می زند  
 هم آن بهتر که حید و ام تو شوم  
 هرگاه که در پرده را از این من      در که دو کون پرده سازد من  
 که بیدارم جان کسی به باز  
 هر روز کعبه بار بار آیم من  
 در ملک و کون بادشا می بینم      جان و دل با دقت الهی میکنم  
 چون می توان گفت که آن منی  
 من آن تو ام تو هر چه می بینم  
 یارب ما را را نه و درگاه کن      حیران و فرو مانده این کن  
 و ام که می جانم نامه در دم  
 خواهی تو کون حساب نه خواهی

ز یاد که در یاد و سی نیست مرا  
 یاد نفسی شریف نیستی مرا  
 جز میل او و هوس نیست مرا  
 در هیچکس شک نیستی مرا  
 دل را ز یاد او و دوست نیت  
 جان را نه زمین و نه آسمان  
 نه ز جره که با و مکیده ام به لب  
 نی صبر کن ز نیم زنی که شیب  
 ستار افاق جهان از کل مات  
 منزل که عقل و روح خدای است  
 افلاک و عناصر و نبات و حیوان  
 کسکی ز غیر روشن کل  
 اگر کشته شوم کشته یام تو شوم  
 در بند کس شوم غلام تو شوم  
 چون دست به نام تو می زند  
 هم آن بهتر که حید و ام تو شوم  
 هرگاه که در پرده را از این من  
 در که دو کون پرده سازد من  
 که بیدارم جان کسی به باز  
 هر روز کعبه بار بار آیم من  
 در ملک و کون بادشا می بینم  
 جان و دل با دقت الهی میکنم  
 چون می توان گفت که آن منی  
 من آن تو ام تو هر چه می بینم  
 یارب ما را را نه و درگاه کن  
 حیران و فرو مانده این کن  
 و ام که می جانم نامه در دم  
 خواهی تو کون حساب نه خواهی



هرگاه که پیش تو آید زدن کرد  
 گوی فردا زان که آید بدین  
 مردی چه بود ز تو شمار برون  
 از او ذوال و ز اختر بودن  
 یک کس بیاطن و بطاهر بودن  
 نظارگی و خوش صابر بودن  
 کاهم ز سانسش نشودن  
 کاهم ز سرخشم بر آتش بودن  
 کشتی خوش باشد از دست نه  
 باین حدت اندر زدن  
 کشتی که جو هست را امن سپردن  
 شاید که گوی که گمن باشد گمن  
 تا کی که می کرد و غمناکی گمن  
 اندیشه نکند از این است گمن  
 یک تنه یکی که بر در گیم من  
 که تنه یکی بود که گیم من  
 دوری و زدن من می باشد  
 جانی که بر دیر و در گیم من  
 از عشق دوری بر زمین بنشین  
 درست که در از تو بنشین  
 من تیشه در بر نه ام از بهر تیلی  
 حبه که ترا سیر به بنشین  
 جان زده در از می من  
 با سینه بر نیاز می آید من  
 حبه که در از پیش خود می آید  
 پیش تو می آید و در می آید  
 تا کی نفسی از سر برود زدن  
 خانه را تانک بر زدن

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

بنیشت هزار خندان زاده و در  
 حاکمیت هزار آورد سرداده و در  
 کیقوله خورشید پادشاهی  
 صد عالم عشق بر هم افشاده  
 چون گشت بداند آنچه من دانم افشاده  
 خوانم که گفتم جلد و خوانم افشاده  
 صد کلاه چاکر بر بزم آورد  
 آن روی ندانم که کرد نام افشاده  
 در عشق خلاصه جز آن افشاده  
 جان زنده و سر کمان از سر افشاده  
 صد و نصد روز فرزند از این افشاده  
 صد و بیست و پنج روز از این افشاده  
 در کوی خرابات و در پیشگاه  
 بر کمر و گوش چه خوشبختی افشاده  
 در سار و قلعه ای چه برکت افشاده  
 کس را بدید ز خود افشاده  
 و ز رفتن و رفتن افشاده  
 فی الجمله اگر نشان نامی پرسی  
 بایم ز کار نه نشیند و ز افشاده  
 ای دوست جان کنین نیک سپردن  
 از حلقه عشق هم کند و دیو زده  
 هرگز گشت و می از این بستان  
 بالغ کرد و کرد که بود دیگر و زده  
 کاه از غم او دست بکار نشینی  
 که نصد او بدود و دل بکشی  
 گشت چه اگر و جهان بکشی  
 چون از غم برون نیست چرا بکشی

[illegible]













سرشته اوجان چه نیم  
 از شعله آو چه روزگار نیم  
 که از در وجودم که از دست پریشتم  
 که زین در طاعت کردم و زان در روزگار نیم  
 ادب از من چه بخواهی چه میدانی که به چشم  
 طبع از من چه بخواهی چه میدانی که به چشم  
 معنی سخن تو در صورت جان می بینم  
 عکس رجب را تو در جام جهان بینم  
 و تر جیس تا در نظری اندم  
 از تو هر دردی نام و رفت از منم  
 نم که روی ترا می تاب می بینم  
 نم که در شب و روز از تاب می بینم  
 نم که در سردی بی نهایت او  
 مثال هر دو جهان چون جاب می بینم  
 مرا هیچ کس بی کنی عالم در  
 که من حقیقت خود را نمی بینم  
 من که در صورت تو جان می بینم  
 تو به من در کمن روی می بینم  
 نیست در دیده من هیچ تقابل بر تو  
 تو حقایق می من می بینم  
 باز از دل صفت مرده را بر دوایم  
 دردی گشتن بیکده را با رگه بینم  
 از به خاطر دل من صفتی است  
 روزی در شب که قاصد شنید تو را  
 که چون بخت بران کاه جانی بنوازم  
 که هر چه زک ساری تو را می سازم  
 عاشقی بر زنت که به در بر تو  
 و بیری بر ز نام که به در بر تو

تسلی می توان در غم می یابی  
 چون نظری از این می توانی  
 نشانی از دست تو در دست تو  
 با تو در طاعت تو در طاعت تو  
 معنی سخن تو در صورت جان می بینم  
 عکس رجب را تو در جام جهان بینم  
 و تر جیس تا در نظری اندم  
 از تو هر دردی نام و رفت از منم  
 نم که روی ترا می تاب می بینم  
 نم که در شب و روز از تاب می بینم  
 نم که در سردی بی نهایت او  
 مثال هر دو جهان چون جاب می بینم  
 مرا هیچ کس بی کنی عالم در  
 که من حقیقت خود را نمی بینم  
 من که در صورت تو جان می بینم  
 تو به من در کمن روی می بینم  
 نیست در دیده من هیچ تقابل بر تو  
 تو حقایق می من می بینم  
 باز از دل صفت مرده را بر دوایم  
 دردی گشتن بیکده را با رگه بینم  
 از به خاطر دل من صفتی است  
 روزی در شب که قاصد شنید تو را  
 که چون بخت بران کاه جانی بنوازم  
 که هر چه زک ساری تو را می سازم  
 عاشقی بر زنت که به در بر تو  
 و بیری بر ز نام که به در بر تو

عزیز

عزیز آرد چمن را که چه کند  
 جان اینار بر کن از بدن  
 چمن خود را در لباس تو بپوشد  
 باز در ذات خود نشاند و وطن  
 کثرت گوشت را در خود گشت  
 بگردانند چه چاک که در دست تو  
 چه ساقبت که دست دام دوست چنان  
 بر باد دایت تمام که جام دوست چنان  
 بیا به بهر و بخت و در کمر شمشیر  
 کوکبت اگر بر خلق نام دوست چنان  
 بر آن که تو سن مشرمان گشت  
 یقین بدان حقیقت که نام دوست چنان  
 ای می جفاست من این جفاست تو  
 نیست بیات من بر سجد رحمت  
 ای دل پیوسته من بهر ذرات پندگین  
 ای که رساندت بر دهر تو بهات می  
 هیچکسی تو نبیند او نه و می یابد  
 ملک بیای او و دهر که ندکباری  
 دل کشی بکنده مع سوی او را  
 تا کشی میرسد سوی دلم سوی او  
 تا کشیدم که او را در آرزوی تو  
 من ندم ز خاطر کمین آرزوی او  
 بر گشتن رو به وادی خود چرخ  
 ای که گشت جفا که عادت و خلق و قوی  
 قدر نبات با خست و ب از اثر صفاست  
 کل مرشد و قرین کل که در گشت می  
 آنکه می آید ای دویدم سو سو  
 تا کشی میرسد سوی دلم سوی او  
 ای که می آید ای دویدم سو سو  
 تا کشی میرسد سوی دلم سوی او  
 معنی چون افتادی من تو در طاعت  
 باید که گویان سر کعبه در پیش تو

کدامی که در دست تو  
 بگردانند چه چاک که در دست تو  
 چه ساقبت که دست دام دوست چنان  
 بر باد دایت تمام که جام دوست چنان  
 بیا به بهر و بخت و در کمر شمشیر  
 کوکبت اگر بر خلق نام دوست چنان  
 بر آن که تو سن مشرمان گشت  
 یقین بدان حقیقت که نام دوست چنان  
 ای می جفاست من این جفاست تو  
 نیست بیات من بر سجد رحمت  
 ای دل پیوسته من بهر ذرات پندگین  
 ای که رساندت بر دهر تو بهات می  
 هیچکسی تو نبیند او نه و می یابد  
 ملک بیای او و دهر که ندکباری  
 دل کشی بکنده مع سوی او را  
 تا کشی میرسد سوی دلم سوی او  
 تا کشیدم که او را در آرزوی تو  
 من ندم ز خاطر کمین آرزوی او  
 بر گشتن رو به وادی خود چرخ  
 ای که گشت جفا که عادت و خلق و قوی  
 قدر نبات با خست و ب از اثر صفاست  
 کل مرشد و قرین کل که در گشت می  
 آنکه می آید ای دویدم سو سو  
 تا کشی میرسد سوی دلم سوی او  
 ای که می آید ای دویدم سو سو  
 تا کشی میرسد سوی دلم سوی او  
 معنی چون افتادی من تو در طاعت  
 باید که گویان سر کعبه در پیش تو









هر چه در من دمی همان بشوید  
 کرم چون نی تو چون نیایی  
 هر زمان کسوت و کوششی  
 لباس و کبره آن آبی  
 که بیای طیش است کنی  
 کسوت آدمی و جرابی  
 هر نفس قدم قامت خود را  
 بیاس و کبریا رایی  
 لیلی کاه و کاه محسنی  
 و اقلی کاه و کاه میزایی  
 چون بیکای دلم شود ساکن  
 یار من جو گوشت بکشی  
 مغزی که دمی ز منرب خود  
 نماز مشرق چه مهر بر نابی  
 چه کن ناشوی بد و پشما  
 چون که با بی بدوست پشایی  
 پس بدانی معین و شبنمای  
 پس به پیی بیان و بنجایی  
 که جزاوت در سر ای وجود  
 بحقیقت و کرسی وجود

ای هستی ذات تو نه از کی  
 در جنب و کاینات کشی  
 در راه تو موضع قدم نیست  
 زان سویه کس نمیرد پی  
 عالم حمد و سپاس و رفقه  
 از قول خشن تو بی وفا پی  
 وقت که آن عبارتت است  
 ما را بر ما نه از غنم و لی  
 و نیست که میرسد نه سپه  
 از غنم بخش جان چایی  
 کای مناس پیدا می ناچیز  
 در وقت غنم بی تو و لی

کجی که عظم است عالم  
 دانی که صفات است آدم

خزنده بر آوا جان باشد  
 ذرات جهان از وی عیان باشد  
 نغمه ز نور خویش تابی  
 بر جان جهان و عیان باشد

ای که در من دمی همان بشوید  
 کرم چون نی تو چون نیایی  
 هر زمان کسوت و کوششی  
 لباس و کبره آن آبی  
 که بیای طیش است کنی  
 کسوت آدمی و جرابی  
 هر نفس قدم قامت خود را  
 بیاس و کبریا رایی  
 لیلی کاه و کاه محسنی  
 و اقلی کاه و کاه میزایی  
 چون بیکای دلم شود ساکن  
 یار من جو گوشت بکشی  
 مغزی که دمی ز منرب خود  
 نماز مشرق چه مهر بر نابی  
 چه کن ناشوی بد و پشما  
 چون که با بی بدوست پشایی  
 پس بدانی معین و شبنمای  
 پس به پیی بیان و بنجایی  
 که جزاوت در سر ای وجود  
 بحقیقت و کرسی وجود

ای هستی ذات تو نه از کی  
 در جنب و کاینات کشی  
 در راه تو موضع قدم نیست  
 زان سویه کس نمیرد پی  
 عالم حمد و سپاس و رفقه  
 از قول خشن تو بی وفا پی  
 وقت که آن عبارتت است  
 ما را بر ما نه از غنم و لی  
 و نیست که میرسد نه سپه  
 از غنم بخش جان چایی  
 کای مناس پیدا می ناچیز  
 در وقت غنم بی تو و لی

کجی که عظم است عالم  
 دانی که صفات است آدم

خزنده بر آوا جان باشد  
 ذرات جهان از وی عیان باشد  
 نغمه ز نور خویش تابی  
 بر جان جهان و عیان باشد

ای تو نفسی نیستی آن زاده  
 ای عدم جسم و عدم جان  
 دلش در وی تو چنانست  
 کور او دمی جسم جان  
 از جو محیط تو نشیند  
 بر کشتن جسم ششم جان  
 بریز و بیا لب لم جان  
 بر آن نفسی دل از غم جان

سلطان سراجی سرده عالم  
 پوشیده لباس معلوم جان

ای سپاه حضرت الهی  
 وی بایر ملک با دشتی  
 برودت آفتاب و آفت  
 هر روز و هبید به کوهی  
 بر ذات تو مطلع گردند  
 در هر دو جهان کسی کاهی

در ظاهر و باطن نبات  
 کجی که در دست هر دو

کجی که عظم است عالم  
 دانی که صفات است آدم

ای کشته جسم و جان مقید  
 بر خیز ز هر دو شو مجید  
 این جان کنن ز لایق نیست  
 در بازم و مشر مقید  
 تا از بد دوست هر زبانیست  
 جانی که کت رسد مجید  
 تا به طلب کن از زمین راه  
 زان کن که بجای تو دمود

برگز ز پس جان حقیقت  
 از مشرعت محمد  
 الفصح که او توشاید  
 ذرات صفات با که احمد

کجی که عظم است عالم  
 دانی که صفات است آدم

ای که در من دمی همان بشوید  
 کرم چون نی تو چون نیایی  
 هر زمان کسوت و کوششی  
 لباس و کبره آن آبی  
 که بیای طیش است کنی  
 کسوت آدمی و جرابی  
 هر نفس قدم قامت خود را  
 بیاس و کبریا رایی  
 لیلی کاه و کاه محسنی  
 و اقلی کاه و کاه میزایی  
 چون بیکای دلم شود ساکن  
 یار من جو گوشت بکشی  
 مغزی که دمی ز منرب خود  
 نماز مشرق چه مهر بر نابی  
 چه کن ناشوی بد و پشما  
 چون که با بی بدوست پشایی  
 پس بدانی معین و شبنمای  
 پس به پیی بیان و بنجایی  
 که جزاوت در سر ای وجود  
 بحقیقت و کرسی وجود

ای هستی ذات تو نه از کی  
 در جنب و کاینات کشی  
 در راه تو موضع قدم نیست  
 زان سویه کس نمیرد پی  
 عالم حمد و سپاس و رفقه  
 از قول خشن تو بی وفا پی  
 وقت که آن عبارتت است  
 ما را بر ما نه از غنم و لی  
 و نیست که میرسد نه سپه  
 از غنم بخش جان چایی  
 کای مناس پیدا می ناچیز  
 در وقت غنم بی تو و لی

کجی که عظم است عالم  
 دانی که صفات است آدم

خزنده بر آوا جان باشد  
 ذرات جهان از وی عیان باشد  
 نغمه ز نور خویش تابی  
 بر جان جهان و عیان باشد

کس نیست که ز بهوی تو را غیبت . بی هستی تو شک و کلاهی نیست

یکذره زورات جهان توان یافت

کا بدول اور زمهر تو ماہی نیست

بگنجی که طلسم اوست عالم ما میسیم  
ذات که صفات اوست آدم باسیم

ای انکہ توی طالب اسپم اعظم

از ما مگذر که اسیم اعظم بهیم

از عالم حق برین سرا آمد  
سنگ ز کجاست تا بکجا آمد

خالی نشوی بکنش از علم و عمل

کونانکه بیانی که جبرائیل

بہن فہی دیرین ویران اشجار خرابات و خراباتی دہشت

بنت و زمار و تسبیح و طلیس با  
مخ و ترسا و کبر و دیر میثما

خط و حال و قد و بالا و ابر و  
عذار و غارض و در حصار و گیسو

بیخ اندر سر و پای عبارت

نظرة افق کن تا نفس نهی  
کند از دوست گزین تا مغز نهی

تقریباً ۱۰۰۰ سال قبل از میلاد

تو جانیست را طلب از حق مکنده

خرد مکذ از چهری از وقتا بق

که تا با شنی در محاسبه عقیقه



در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

اشعار دیوان طغیفر فارسی

مگر بگویم و نیت عهد تو را  
بر آن یوم که کنون که انبیا رکعت  
برای خنده و طعنان بسیاریم  
اگر دعوت دیگر بدون نمی یابیم  
چرا شیر جگر و مغاخرت کفیم  
ز شاعری چه بر آید سرور و غی  
اگر چه هر دو صفت حاصلت خلق را  
در یک نوبت نباشد هیچی را  
زبان خستشانه خلق می رسد  
بر این خنده و روی بر آید  
بر این سخن و نفس صدق و دخی را  
در این خلق سر حتمای انشی را  
با کتاب و حاجت شکستنی را  
کشتن پای زنده جوان مری را  
کاین ذریه بازست من و کی را  
خواب می کند بارگاه کسری را

طغیفر

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

نیک روزی دلا که روزی او  
در زان که هر یک که دلیست  
عاشق از اسیر دست او  
ای حالت سرای مست او  
شکر یار او مگر آن که امروز  
شعر من در زمانه مشهور است

این گویند که زود و پیش من  
شوقیات اگر چه هم سر است

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

حلقه زلف از دوا هم با دست  
تایت من در بری نیست  
بار گفتن که گوشت عشق  
دست و فصل میگشت چشدار  
پشت خورشید خورشید و ریش  
است او دست عالمی که درو  
نام آواز و مکارم تو  
نفری داشت غلامم آوای

شوق خورشید و ریش  
نام من از دست مشهور است

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او

در این روزی که روزی او  
در این روزی که روزی او





جودت و لذت و بخت و ایزد دست ما  
 نمود پیش رو گام هر دو بر سر دشت  
 هنوز از این سببم حایل جزا  
 سزا رسیده است چو نه بر کرم  
 بدان حدی که ذرات آسمان و زمین  
 چنان گشتند برالوای عقل و صورت هم  
 چو خط صبح و شمع است بر غروب  
 ایضا فی که چار است باغ فرشت را  
 بیدنی که در چار چاک نقیب کرد  
 بدان جواد که در آن بر باد و بستی  
 چنان کلیم که هر یک نفس فردا  
 بدان کریم که هر که حضرتش بطلب  
 جودت حکمت آن علی که سحر وجود  
 چو خطی که من الهک در جهان بود  
 چنان مایه ای چون که در سحر و خضر  
 کج نامر حکمت که سر تا پیش  
 بحرمت قدم صدق آن چو آمدن  
 بنور طاعت خرد و آسمان گشت  
 بجای بارش خضر که هر دو داد  
 چنان چار که گوشتش که در دست  
 چنان سمدان سرت زین چاک

فان تو که کما از او  
 باستان و دشت و بخت و ایزد دست ما  
 نمود پیش رو گام هر دو بر سر دشت  
 هنوز از این سببم حایل جزا  
 سزا رسیده است چو نه بر کرم  
 بدان حدی که ذرات آسمان و زمین  
 چنان گشتند برالوای عقل و صورت هم  
 چو خط صبح و شمع است بر غروب  
 ایضا فی که چار است باغ فرشت را  
 بیدنی که در چار چاک نقیب کرد  
 بدان جواد که در آن بر باد و بستی  
 چنان کلیم که هر یک نفس فردا  
 بدان کریم که هر که حضرتش بطلب  
 جودت حکمت آن علی که سحر وجود  
 چو خطی که من الهک در جهان بود  
 چنان مایه ای چون که در سحر و خضر  
 کج نامر حکمت که سر تا پیش  
 بحرمت قدم صدق آن چو آمدن  
 بنور طاعت خرد و آسمان گشت  
 بجای بارش خضر که هر دو داد  
 چنان چار که گوشتش که در دست  
 چنان سمدان سرت زین چاک

اندر کج

بره دور سس نهایی تو بیکم طرار  
 بوی سدره زمین خاکی بر د  
 دراز نشو و این ماجرای می رسم  
 که از حاست خاطر کی گشت ملوک  
 زهر جزو ازین به دعا عید احم  
 که با و با به از شر و جاد و هر دو احم  
 ای جهان از بخت و ایزد دست ما  
 است چون شهاب تیر انداز  
 چو کمانت وقت کشش و کین  
 چون عیان غلبه بر کین  
 چون کاب ثبات لغت ارم  
 سرگشته دشمن ترا کردن  
 طر از میریت برت ای خرد  
 تخته جز دل و عهده  
 زلف حضرت که خد و جنگلی  
 وقت آفت کین سعادت را  
 پس شکر اندر دست بر زم  
 که جبهه نکرد کس تولی  
 سخن خود و معرفت فراموش  
 زان چو تهم زان کشت و کین  
 که یک خشم از دست و صورت

بیش و طبیعت تو بیکم طرار  
 که در هوا بر دوازده عادت در مقام  
 که از حاست خاطر کی گشت ملوک  
 زهر جزو ازین به دعا عید احم  
 که با و با به از شر و جاد و هر دو احم  
 ای جهان از بخت و ایزد دست ما  
 است چون شهاب تیر انداز  
 چو کمانت وقت کشش و کین  
 چون عیان غلبه بر کین  
 چون کاب ثبات لغت ارم  
 سرگشته دشمن ترا کردن  
 طر از میریت برت ای خرد  
 تخته جز دل و عهده  
 زلف حضرت که خد و جنگلی  
 وقت آفت کین سعادت را  
 پس شکر اندر دست بر زم  
 که جبهه نکرد کس تولی  
 سخن خود و معرفت فراموش  
 زان چو تهم زان کشت و کین  
 که یک خشم از دست و صورت

ای سحر و جاد و هر دو احم  
 که با و با به از شر و جاد و هر دو احم  
 ای جهان از بخت و ایزد دست ما  
 است چون شهاب تیر انداز  
 چو کمانت وقت کشش و کین  
 چون عیان غلبه بر کین  
 چون کاب ثبات لغت ارم  
 سرگشته دشمن ترا کردن  
 طر از میریت برت ای خرد  
 تخته جز دل و عهده  
 زلف حضرت که خد و جنگلی  
 وقت آفت کین سعادت را  
 پس شکر اندر دست بر زم  
 که جبهه نکرد کس تولی  
 سخن خود و معرفت فراموش  
 زان چو تهم زان کشت و کین  
 که یک خشم از دست و صورت





دایم از معجزات جاه تو باد  
آسمان اجل و عری طی  
تا به زیر سایه ملت  
از هیچ تا فواجی روی

ای فرخ آگاه کایس  
یا چه ستاره تو را یس  
از هیچ پرس مال در دم  
که صادق بایست که ایس  
هرگز گوی دی که مارا  
روزی بوقت بیکو ایس  
قدرت جلوه بر از سپهر  
ملکت با نثر از سپهر ایس

وقت که پدید آید  
در باب بهیت است

دشمن زلف شب زاروند  
رقم کز بر نامه زاروند  
ایرادر جبار باش جرج  
نابیت ملک چنگا زاروند  
هر که یکی که از سر شهاب  
راست کرده بر شاه زاروند  
از بی حدی که یکسان ملک  
سر برین سیر آشیانه زاروند  
فرق بهر دم داک از اکیلیل  
تاج عایط سپهر و از زاروند  
آزاد از سرش در کشت  
چنگی سر باستان زاروند

چرخ از دور باز آگاه است  
کز دل اسلایک ستاره است

صحن صادق و در جهان بهر  
کل بعد برگ آسمان بهر  
رنگی شب جاوه ی کشته  
شکو اتش از دمان بهر  
هر که بر تو ی از ان بهر  
لاد شکست و در خون بهر  
روح تفسی دمان یکا و بخواند  
سوی ملک خدا یکان بهر

ی که خط پس در کار  
دست از دست تو  
و از میان تو که  
هر که یکی که از سر شهاب  
راست کرده بر شاه زاروند  
از بی حدی که یکسان ملک  
سر برین سیر آشیانه زاروند  
فرق بهر دم داک از اکیلیل  
تاج عایط سپهر و از زاروند  
آزاد از سرش در کشت  
چنگی سر باستان زاروند

الحمد

ای خرویی که از خشت خلق ملق تو  
از شیشه در سایه من و شکم پرند  
تا سار به مبارک تو برین او فنا  
وی کشته از وصال برین باور

ای تیر عشق را نشانی جان  
ز انسان یکا را که ترا نشانی اگر  
بودی مرا بخت نشسته و زار و گار  
از پای ازین داده ام کرد و گار

درد تو و شکست از غیر خلق نیست  
ای من عظام در تو که دارد  
و ادم من از خلق تو چون گار  
هر که یکی که از سر شهاب  
راست کرده بر شاه زاروند  
از بی حدی که یکسان ملک  
سر برین سیر آشیانه زاروند  
فرق بهر دم داک از اکیلیل  
تاج عایط سپهر و از زاروند  
آزاد از سرش در کشت  
چنگی سر باستان زاروند

ای که ده از دلج تو از کار خوش  
وی درشت بر شایسته بنا و خوش  
تا در کله و قطر و شبان خلق تو  
از دل و ان بهان مدی کرد و خوش

به جهان شکری ای بایست  
کز دل از سپهران جهان است

دکس از زنده و پرستار  
لاد ازل بر بخت و دواج  
شیخ بر سر کشیده و بهر سیم  
ابر بر آب بر بخت و در سیم  
تیر عشق سخت سینه من  
بر شد از پیشانی تو بهر دمان

چون که خط پس در کار  
دست از دست تو  
و از میان تو که  
هر که یکی که از سر شهاب  
راست کرده بر شاه زاروند  
از بی حدی که یکسان ملک  
سر برین سیر آشیانه زاروند  
فرق بهر دم داک از اکیلیل  
تاج عایط سپهر و از زاروند  
آزاد از سرش در کشت  
چنگی سر باستان زاروند

نشد باطل و خلق بود از فانی عیال  
نزار که در بیاضات در استیمن تصال  
شبه که نشتر را می کند در طحا  
که در جوت و جوب بخند و عادت سپا  
دران میا فانی که نشید عادت  
که از پروستان ز مهر که کشا  
بر من دال شمع من که صیدا  
بر بسبب غنی که من نیز که در انبیا

ز جو به مهر شکرک ارادت کامل بریده  
 نسیم زلف تو چون کبر و دیهیم خطیب  
 که از خرابی این عالم تو نیافت عینیب  
 که نظر دانه بر پیرانه دوزخه نیست  
 مراد دلت تو مستی است از لاله گداز  
 تو در دانه مرغی من ز غار تو زب

ای حسین و ی که ایت مایه و مایه  
کند از رشایم که ما دست رو کار  
بر اقامه و دو تو خلع که است  
نماند ختم تراجم و سر کردن  
ز حال و قدس مرشد و انبی الهی  
که پیش از تو بدست و از نانی

این معاد که ترا روی غنچه خود  
صدی کی نیست از آنجا که خاک پذیر نیست  
و که بپایداری ابدی دولت شیا را بر عقل  
حقیقت ندانم چه بدین صفت  
تا نه هست که غفلت می نماید است  
تا نه غنچه که بخت من مسکین نیست

پناه مقصد اہل نضر صفی الدین . تو ہی کہ عمت تو میری ہے یہاں کو دست

باریک نمائید که از این راه  
 این هم از یکی از این راه است

کرده آن سیمبر زین گوشش  
چو نزار و ارجو تو سیت امت  
یکشب بکایه من روشن کن  
که لبش تو دم مرگ من است

زاده پای کبابت خداورد از نیک  
 از آن عشاق مرا و ستیغند در کجاست  
 بکلمه که من از ناکا در است در دم  
 ز غصه فریغم زانجا و کجاست  
 مجال عمر خدایت از چه است لیکن  
 زبان عشق خدا درم کز دست نیکست  
 ترا بقای این باد و روزگار نمی  
 کز کعبه و من را از نام نیکست

زاده خوش گوی مسیح عهد جدید  
 خاتم صانع عالم که تخت شریف  
 شمیم لطف تو را به نامی نشسته  
 زان لطافت و نعمت که باز تو بود  
 و سر و قیام به در مقام عزت و سب  
 و از آن که به سبب یاد می آید  
 تو شیخ که در پستی نبودی و اسما  
 اگر دست من در زنی بسته میاد

کتابت و تحضیر و دست آورد  
بیت رویت مصالح را محض گشت

ز رقت زرد جسم و زمره حشاش نپید  
که دست زعفران غایت و چهره بد

در دست راستی جوی را از آب کشند  
که به فائده رایت هم می کشند

[illegible]





خاطر لبان گشت را  
در چایان جبهت وایل  
هر که اوست بر طریق کمال  
گشت نقش او هیچ سبیل  
آسمان را کسی نخواهد ضعیف  
بجز از هیچ کس گشت پخیل  
که به نامت بشهرت اوست  
واری از فضل به جهان فضل  
دیگران کی بیا یازد پسند  
بشد راکی بود مهابت پیل

گرچه نیست آسمان بیکن

چو است باشدش بایل

خدا یکی نامم که معنی انبیا  
زرقند من و او باشت اعلام  
سیاه روی چشم من که از خط  
بیزیر بر ختم بصیرت سیم اندام  
کسی که جو علالت بر سر ختم  
بر عاقبت سر و بر دست جام  
ز دست عا و شمار کار من بکار  
کمان بر که نصبر و آردم ابرام

دست

ایام که به با خن غم  
چند رو چه و چیز است  
چون مشک چه که عاف  
کوب نقش و مشک نام  
خون میراند ز شرم آوی  
از گوشه دل می ترسم

از دست مدح که ترسم

کار و ز که به هم نمانم

چون کسی پیش عالت فروماند  
چنانکه از تو پیش این ترا دارم  
هر مقام که خواهی مرا زده آرد  
کمن نه بر که سر و زدم و سازم

ای که سیده نوا به تو بین

چو لایسی شفا به جباران

از کبریا

ز دست نماند گشت به هزار شربت و هر

که بکس نه از حق تو نماند پیر

مرا خاک که بودم پیشین با

کوبی خدا نشان داشت به جبار

پیر دلک جهان شهر بار و می

تویی که از تو بیازد کلاه گشتی

زنت دوت مخت کرد و زویشی

زنت دوت زنت کرد و زویشی

حان مشیدم ایستاده در می تو

کرج مشیدم بازدم و گزینی

صغیر زده و ام بر سر پیل

چو عیالان چو که فراز سر پیل

خدا و کوه معنی پر حقه لفظ

بسته که پوشش خدا و می

شکسته سپیده ز مشید و نگاه

چو دت که در می و راسد و گزینی

انفشان خرد و طعنا بر آورد

سزای محاسن از ای و تویشی

کمون منم که چو ز گزینان

گشت تمام جهان دست پاک و حقه

بزرگوار و بیاند از آن عظمت

که هیچکس از زرد بدان مراد

شریف عالم و او بماند و مرا حمت

بهی من تو میازی نظر کن ز غم

و کم کیوی چو زان بیکه با

هر چه کنج تو و یک سخن ز گزینی

تویی که زده و گزینی و بر روی

کوز و آب سبای که خلق را زنت

تویی که پای چو ز گزینی و نام

کوبی خدا نشان داشت به جبار  
پیر دلک جهان شهر بار و می  
تویی که از تو بیازد کلاه گشتی  
زنت دوت مخت کرد و زویشی  
حان مشیدم ایستاده در می تو  
کرج مشیدم بازدم و گزینی  
صغیر زده و ام بر سر پیل  
چو عیالان چو که فراز سر پیل  
خدا و کوه معنی پر حقه لفظ  
بسته که پوشش خدا و می  
شکسته سپیده ز مشید و نگاه  
چو دت که در می و راسد و گزینی  
انفشان خرد و طعنا بر آورد  
سزای محاسن از ای و تویشی  
کمون منم که چو ز گزینان  
گشت تمام جهان دست پاک و حقه

بزرگوار و بیاند از آن عظمت  
که هیچکس از زرد بدان مراد  
شریف عالم و او بماند و مرا حمت  
بهی من تو میازی نظر کن ز غم  
و کم کیوی چو زان بیکه با  
هر چه کنج تو و یک سخن ز گزینی  
تویی که زده و گزینی و بر روی  
کوز و آب سبای که خلق را زنت  
تویی که پای چو ز گزینی و نام  
نمان خرف و چو ز گزینی و نام  
چو زده و پای تو و زده و پای تو

خاطر لبان گشت را  
در چایان جبهت وایل  
هر که اوست بر طریق کمال  
گشت نقش او هیچ سبیل  
آسمان را کسی نخواهد ضعیف  
بجز از هیچ کس گشت پخیل  
که به نامت بشهرت اوست  
واری از فضل به جهان فضل  
دیگران کی بیا یازد پسند  
بشد راکی بود مهابت پیل  
گرچه نیست آسمان بیکن  
چو است باشدش بایل  
خدا یکی نامم که معنی انبیا  
زرقند من و او باشت اعلام  
سیاه روی چشم من که از خط  
بیزیر بر ختم بصیرت سیم اندام  
کسی که جو علالت بر سر ختم  
بر عاقبت سر و بر دست جام  
ز دست عا و شمار کار من بکار  
کمان بر که نصبر و آردم ابرام  
دست  
ایام که به با خن غم  
چند رو چه و چیز است  
چون مشک چه که عاف  
کوب نقش و مشک نام  
خون میراند ز شرم آوی  
از گوشه دل می ترسم  
از دست مدح که ترسم  
کار و ز که به هم نمانم  
چون کسی پیش عالت فروماند  
چنانکه از تو پیش این ترا دارم  
هر مقام که خواهی مرا زده آرد  
کمن نه بر که سر و زدم و سازم  
ای که سیده نوا به تو بین  
چو لایسی شفا به جباران





























کل امروز از شربت بر خاست  
بجام لاله کون مجلس بجا بست  
نشسته سبز دین بود در گل  
ست و در سر و زانو جان بست  
صبا بر تن ز کس در فزون  
هر سوی می افتاد و می خاست  
من استم بلوغ و دم خسته ای بار  
نمایند و چو می بلای کم دکاست  
جو رفتن خاست و ز بهیچ می سپرد

بیمایان کل نیکی چون است  
جانشینم دند بهر چنان است  
دزدان سبقت جان حرم و احار  
بجوآن دام مردم گیر چنان است

ماه تابان است چون روی آفتابنده  
 ابر بارانست چون چشمین بارنده  
 خرب اسبیدار است در عالم و یکین همو  
 شوخ رخسار قطعه بارنده

ای سوار که کلاه سلطان  
بر سپهر ابرو کرد و در جان و در نشان  
در بیان و در سخن و در بیان  
فی قلوبهم کنی مذول بفرمان  
شاه عشق خاک گویند مستقیم  
دولت و انبیا بر حال بر نشان

ای شربت عاشقی بر امت  
و در دست زمان زمان پاست  
صد جان شریف با گداز چشم  
گیر اخته و فرشته مات  
سودا و دکان چشم حق را  
نکین زمین کلافت  
یا مدیقا است جان خسرو  
چون شد از جان غلامت

۱۲۸

2

جوت حوصله، انگو، لغو، بجزد  
کس به چه دردی چاره این سگر کرد  
چو تاب جز در کشتن عشق نماند  
سک دی که هم از برای خبر کرد  
بدست تو اید ام الحی بجز انهم  
عقله ترسیم کرد و دست برافروخته

بار قیام از جبهه من بر زبانش می‌گفت

لف کای بر لبست کوی گردید

نموده و قول جدا نخواهد شد و زنده و جان رمان نخواهد شد  
بر بوسه و می شتار که می کن من نمی شرم دعا نخواهد شد

این گفتار را می کند ازید  
 ز نهار روی او میسراید  
 کلا محمد حقیق را سپارید  
 میان که در کدام کارید

کر در دولت ان غمی کینه

بر صیغه خبر و نش شمارید

رت خوش شکر دی معنی  
 فی خانه کجوتر از فی قفس  
 ماس مننه بر خاکیمان بای  
 مر ایشان هم نام و نه کجاست  
 ت که هر ی و آن کان نرسید  
 کرد و گوش دانای خود مننه

تو که در این عالمی  
بسیار دلت را زده اند  
تا به آنکه بگویند  
این مرد است که در این

و قدوس ذی الجلال و الاکرام  
و السلام علی من اتبع الهدی  
و علی آله و سلم  
و علی من اتبع الهدی

چون قافله‌ای از کتب  
سیرت خاندان نبوت بود

ان خلیفہ کی  
چاہا کہ بیسی  
ان خلیفہ کی  
ان خلیفہ کی

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

دعای  
وید و افسه کو  
د

کر و در روز خفتی را پائی دور

فونکلی خاندان کی طرف سے دی گئی ہے۔  
فونکلی خاندان کی طرف سے دی گئی ہے۔  
فونکلی خاندان کی طرف سے دی گئی ہے۔

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

فصلی در بیان احوال و عادات  
و سبب و علل و آثار و احوال و عادات  
و سبب و علل و آثار و احوال و عادات

شماره ۱۰۰

و این کتاب در کتابخانه

*[Close-up of handwritten Arabic script from folio 70v]*

بسم الله الرحمن الرحيم



نصیب ما روزگار از دست عجبی  
کود که در دامنش غنچه اوید  
لباس زندگی در جوده کفن تنگ  
کجاست شند باهوشان که در جوده

از کجاست زلفی بک بک باریار  
ای کجاست راحت آتش بر سر سینه

با زبان کبر و دانه نام می کشند  
 یارب بجد و حق و کرامت چه شد  
 خورشید بود و آنکه در غایت یزید  
 این درگاه چه همه را بپوشد  
 باز بجز اینست فضل زبانی پادشاه  
 ای عقل مردمان کبر و حق چه شد  
 کس را چه شد که نقد در ای میز نشاند  
 تا که خازان ملک می را نشاند

در آن لفظی که گیسته نماید  
 جز و مژده دل نهان نشاید  
 کسی زنده ماند یعنی صورت  
 که از ده صورت یعنی گراید  
 زاهدان یا جنس زادی نیاید  
 که استر شود و جفت گزاید  
 جو قریح کسی همانست پاسخ  
 عود گاه و نامش منکر نماید  
 چنان نامه از جام عشق نصرت  
 بر پشت خام ایلی سر رساید  
 حدیث جهان گزمن را مستر کسی

در عینیت زانکه خیر و سراید  
آن روز و آن که کام بصیقل و صفا  
دل آسرای پی و دو بدن زمین سراید  
سپهر بهشتی ز همان زهر مست  
آن که کما ذکر را در امارت سراید

اهل خود که از همه عالم بریدماند  
و تنی براق که گنبد اخرو و نورین  
حقا که واجبست که بر روی آید  
و اندر خود که از همه گنج آوریدماند

[illegible]

تا سخته دغم تا فرین را ده  
سر بر گرفت پای بر کبیر  
خاک بر روی کز شکست  
از دهم دود در کبیر  
خسرو بنشین و خوشتر از  
با خوش بران یک کبیر  
در دل دست زده ز کبیر  
نزدک من است بجز کبیر

بیایا نه رضا می من کندهار  
 و می حق و نای من کندهار  
 نهایت اولی دل و دو دارم  
 تو هم خلقی رضا می من کندهار  
 همه دیگران نیست کن وصل  
 از این چیزی برای من کندهار  
 همه دوستی خیالت را داشت  
 از این هر گاه می من کندهار  
 لبست ناکسته بوسیدم خلافت  
 کش این یک بین مطای من کندهار  
 مرا عشق پادشاه دیگر انداز  
 خطای از جای من کندهار  
 صیور با عشق یکت در دل  
 از من رنم از جای من کندهار  
 مرد ترسان کوی دوست خرد  
 تو کل کن عذای من کندهار

نیکویم که شرم از روی من دار  
خاسته بر تن چون موی من دار

مکن بچاره خرد را فراموش  
زبان که که گفت و گو می دارد

نئون وادخس نفس بقار بر دور  
جذبوا لکری تافتن خاک و دور

شعله نتوان فروخت ز آتش سوزان کرد

[illegible]





به پیکر باز بست که او نهاد و لم  
 تمام غم مرا در سر جانان رفت  
 که هیچکس از ایشان نپوشا و لم  
 کست نتوانم بر روی آن بزم نشیند  
 کای پیشته روی دور از تو عدلی  
 دوق مرو بخونم که کشان شوم  
 فصل را در بزم کرد و ستایم  
 ای و جو تو دهر و تاب نم  
 جسم به اوجان چنان نم  
 کجای ای غلبه کشنده جان و جهانم  
 بیا که جدا کردن از تو نتوانم  
 دلم بری و کوی کوی این که گویم  
 مرا کشی و دانی این زکدام  
 که چرا ز قتل و دل و دهر و جان بر خیزم  
 عاشق در سر از عشق جان بر خیزم  
 از زوشت که پیشتر نمی بینم  
 و در هر کوی بر آن بر خیزم  
 از شرم ز دیده آیدم و تو دید و انگی  
 ناکدرت با گم مت و ناکشتم  
 بروم از دل پر خون غمناکی  
 ز جان سوخته برون پیشوی گویم  
 یک سوختن که میدی و نه دلم  
 کس از دل جدا نمیشود پیشی گویم  
 کو طبع که چسب و دهن زان شستم  
 کس از اگر پیشی پیشی نمیشوی بگویم

این غزل را در کتاب  
 دلم بری و کوی کوی این که گویم  
 مرا کشی و دانی این زکدام  
 که چرا ز قتل و دل و دهر و جان بر خیزم  
 عاشق در سر از عشق جان بر خیزم  
 از زوشت که پیشتر نمی بینم  
 و در هر کوی بر آن بر خیزم  
 از شرم ز دیده آیدم و تو دید و انگی  
 ناکدرت با گم مت و ناکشتم  
 بروم از دل پر خون غمناکی  
 ز جان سوخته برون پیشوی گویم  
 یک سوختن که میدی و نه دلم  
 کس از دل جدا نمیشود پیشی گویم  
 کو طبع که چسب و دهن زان شستم  
 کس از اگر پیشی پیشی نمیشوی بگویم

در دلم زنگی چون کسبم  
 با چش غمناکی چون کسبم  
 من بودم و مرد و سودای و لبیک  
 بافتای اسبابی چون کسبم  
 لبیک بود لبیک بیدارم و لبیک  
 بیدارم با دارکای چون کسبم  
 بی مرد و زبول میر سازم  
 بخودن جان خود را بر سازم  
 دل پاره نیارم دوست هر چند  
 که جان رفته و پیر سازم  
 نپای آنکه بجزم زلفت بر  
 زهر آنکه بافتد بر سازم  
 ندرم چون حال صدق تابی  
 زنده آیدم و زور پانم  
 از هر قای بر بد نتوان  
 به تو گوی که بد نتوان  
 یار من مستیز سید که نیست  
 گوید ولی نشید نتوان  
 من کوی خود هم به بد نیست  
 غایت بهرم خرید نتوان  
 ایوان را و بس عهد است  
 دردی بهوس رسید نتوان  
 این شربت عاشقیت ضرر  
 چون بیکر کشید نتوان  
 زلف تو که کش بر میان بستن  
 ز من بیک سر و دست بر میان بستن  
 دل به آتش من زان زلف بکشی  
 که بر لب و آتش بر میان بستن  
 ای فتنه خشنه ز سادگی  
 از غم خود هر دم شادی میان  
 چون کس که لایق رحمت زایم  
 لبست زلفت به ناک میان  
 مردانی زو چو چسب و دهن زان  
 سحر و رحمت بیا بهر کس میان

این غزل را در کتاب  
 دلم بری و کوی کوی این که گویم  
 مرا کشی و دانی این زکدام  
 که چرا ز قتل و دل و دهر و جان بر خیزم  
 عاشق در سر از عشق جان بر خیزم  
 از زوشت که پیشتر نمی بینم  
 و در هر کوی بر آن بر خیزم  
 از شرم ز دیده آیدم و تو دید و انگی  
 ناکدرت با گم مت و ناکشتم  
 بروم از دل پر خون غمناکی  
 ز جان سوخته برون پیشوی گویم  
 یک سوختن که میدی و نه دلم  
 کس از دل جدا نمیشود پیشی گویم  
 کو طبع که چسب و دهن زان شستم  
 کس از اگر پیشی پیشی نمیشوی بگویم

چنانکه مکدر ملک فشان  
برین حکمان و مینه دین

منم عشق و مونسه حبت هم خیزد  
کس نبرد که کجای تو ذوال کون  
را ز خا هم که بر دهن لکنم با بکتم  
ناکحان نام که خواب باید درون

حمد چو سو و خمره در طلب مراد دل و ام کسی نیست و نیت بکینه و نیت

دژدودر خان دمان سوزی اشارت      دژدودر خان سوزی اشارت

همین باشد نژادی دوستداران  
که کس را بدین نژاد نماند  
چنان گزینی سفال داده زواران  
که بجز در دل او ایستاداران

جو حسرت و ناله اذ عرش او خوش

جو فیصل در قصص وقت سہارن

اموقت جسمای مرا که بریاء "مخ" و زوید و خدای لب نوش خد تو

و اماست احزان نه پسند آید

یک پند من گوشت کن ای مرد بسند تو

چون که بیم که اینها خواهمشتر گفت  
جدا و پیش نظر باشد زبان گو

چہرے ان مافوق الفطریہ چیزوں کی

پرسی نطق را بجان ناتوان گو

بسم الله الرحمن الرحيم

میاں شاہک کو خسر و شکوہ

در یک را مکتب خفته

ز آب حیات که لب آلوده و دانایه عیان به حکم سودا

اولیت جو سہ و مرتبہ بندی

بازستان کرتو لغژ مورو

ای جبر مانده کی پیاده  
کرم منت عذر خواهم

دره بعلین دره دوان بهشت . شرف کوه کلاه هم

جزوات ترم اول و دوم

ای پناہ من در پناہ تکریم

بهر خارش کبک که بود و به کبک و سیدم دیاری که بود و

الستاب رفته و حجت بخواب ناز  
شب تا بروز پاوه کساری که بود

بسم پادشاه ایران محمد شاه . ای اهدی رصیده سگاری که بپوشد

[illegible]

همه رکنان کائنات را در پی او

دست تو بیغ شریف است

والتواضع والحياء والعدل والبر

سید علی حیدر خاں

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

[illegible]



ای که در کمال آشنایی  
 در محراب آفتاب نشانی  
 ای که در کمال آشنایی  
 در محراب آفتاب نشانی  
 ای که در کمال آشنایی  
 در محراب آفتاب نشانی  
 ای که در کمال آشنایی  
 در محراب آفتاب نشانی

یارب که ان زک وکل ده مارا      تبه زنگاران چکل ده مارا  
 در عالم حبیبی غار و انگاه      چون دل پرود بهت دل ده  
 ای هر کسی اندر فنا انگشت ده تو      هم از تو شود مثال ربکست ده تو  
 تا بود که زنگار نشین باز ده      از خود تو یک پرده این سبده تو  
 احمد نای که کون عالم او بود      یک قوی تباشیر فلک ز تو بود  
 بسیار یکید قطره از آدم      و آن قطره که برگشت از او بود  
 که چو رو جفا بهر سو یکس باشد      و شن یکی بهارت از میر باشد  
 کوی که زو شنات جهان کردم باک      نوی بد تو و شن تو لیس باشد  
 از که خدای دانش داد بود      ترا و بر خلف از دی افتاد بود  
 بازوی درو زید را ده بود      پر از نرد ساد و ده بود  
 چون خوانم که نفس را دم کنم      خوراجه بر بد نشم در عالم کنم  
 شسته نشود ز تیر کی بسینه من      که تنه خورق افش استم کنم  
 که روی بری و می باید کرد      پشه مرده تن و می باید کرد  
 از کاس آن کونگی تو نشود      بر کاسه از شکم می باید کرد

















[illegible]

ای خدایا در این روزگار  
که هر روزی است که در آن روزگار  
که هر روزی است که در آن روزگار  
که هر روزی است که در آن روزگار

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

2

شجاعت و شرف و قیام چه دود و دود  
خدا می دادست و اورا غنیمت و عطا  
هزار شک باقی تو در می میداد  
چنان قوی و سر ملک است و دولت

دست دولت خدو افغان کشتی  
چو تنگ لغرت سجده می نماید بر کشتی

ایا شجده شمال منیر  
 لغنی از دوسیا رنگشت  
 چو بی تو در تو پیشت  
 ایا حبه بری سلیمان  
 یکی صورت کین برکش از رخ  
 درختان و فشان و کون و پیا  
 که نشسته پاکوش از کون اول  
 درون گشته بجزش از دور و پیا  
 ذراع و لغش جوان چو حجت  
 گشته به کوه و نش کردن  
 قاصد و شین و این نفس کرد  
 کوشش بر عشق این سوخته دل  
 که شرد و درازی نه بسینه  
 حبیبی به پیکر از دور گشت  
 نشینش ز مالس گشته و خوش

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱





نظر بکشتن کردون فکندم  
ازو یک دوجی دجایی ندیدم  
بجایی که کن بود رفت و هم  
نشان نمانت بجایی ندیدم  
به چاری مرگ ترسیدم  
چو در صبح شربت شفا ندیدم  
بسی بر سباده بر زان نشستم  
که کینش ثابت روی ندیدم  
زخو خواهر قطع ازین مرگ اندوز  
تا اگر ترا خود کجایی ندیدم

زردی ز شمع جوانی نیافتم  
بسی خوشی ز چایانی نیافتم  
دجی دجی دجی دجی دجی دجی  
بسی بر دجی دجی دجی دجی دجی  
بزرگم باوه مردم نازک مزاج را  
یکسندی خفا کردانی نیافتم  
آب است ز جایی دیگر است  
بسی دجی دجی دجی دجی دجی

که جهان از کسبی و آیشته  
در جهان شمشیری و آیشته  
خویش سوسخی اول اگر  
در همه غرضی و آیشته  
که کشتی غم از آزار مرا  
ما تم فویشد بی و آیشته  
جان این مادی و در پختی  
که جهان دست کسبی دجی

عاشق از کاران کاری نیست  
آشنا نیست اختیاری نیست  
دردی که ز دل خود و دامن کون  
دردار و در دیری ایقان خوان کردن  
عشق از بی تو نیست از عالم روحانی  
مردمانی را چنان توان کردن

بجایی که کن بود رفت و هم  
نشان نمانت بجایی ندیدم  
به چاری مرگ ترسیدم  
چو در صبح شربت شفا ندیدم  
بسی بر سباده بر زان نشستم  
که کینش ثابت روی ندیدم  
زخو خواهر قطع ازین مرگ اندوز  
تا اگر ترا خود کجایی ندیدم  
زردی ز شمع جوانی نیافتم  
بسی خوشی ز چایانی نیافتم  
دجی دجی دجی دجی دجی  
بسی بر دجی دجی دجی دجی دجی  
بزرگم باوه مردم نازک مزاج را  
یکسندی خفا کردانی نیافتم  
آب است ز جایی دیگر است  
بسی دجی دجی دجی دجی دجی  
که جهان از کسبی و آیشته  
در جهان شمشیری و آیشته  
خویش سوسخی اول اگر  
در همه غرضی و آیشته  
که کشتی غم از آزار مرا  
ما تم فویشد بی و آیشته  
جان این مادی و در پختی  
که جهان دست کسبی دجی  
عاشق از کاران کاری نیست  
آشنا نیست اختیاری نیست  
دردی که ز دل خود و دامن کون  
دردار و در دیری ایقان خوان کردن  
عشق از بی تو نیست از عالم روحانی  
مردمانی را چنان توان کردن

بجایی چند هزار دین آنچشم  
بهرم اگر مرز دانش چشم  
نمانت اگر عشق جان دلی  
اگر جان شود در جانش چشم  
بجایی دلی بر اسنم و کشیدم  
دستی بایشن عدم و کشیدم  
ایات عددا مراقت بر زان دلی  
بر لوح اختیار نظم و کشیدم  
از یک بعد آن کوچ و کشیدم  
چون غایت کشیدم و کشیدم

دید غایت کسب و مرز دلی  
نماند بی کسب و مرز دلی  
بر سر رشته تر کشیدم  
من مردم  
ستفد نماند ز بار و دود و دلی  
کشتن زان دلی و کشیدم

بهرم نور و شمشیریت  
در دلم باو تیر چا نیست  
مردم مرگ بر دلم و جسم  
بدل از دینش شد و نیست  
کوب اهل زمانه بر دین  
دات با یکسند نیست  
لظام عالم بدست دین و دلی  
بهر شکر کسب لطف حق تعالی  
ز جسم و دین چند حال دنیا  
نکوش می شود و جبهه کوی را  
برای عفت ملک فتن زور و دنیا  
بزرگم باوه مردم نازک مزاج را  
یکسندی خفا کردانی نیافتم  
آب است ز جایی دیگر است  
بسی دجی دجی دجی دجی دجی  
که جهان از کسبی و آیشته  
در جهان شمشیری و آیشته  
خویش سوسخی اول اگر  
در همه غرضی و آیشته  
که کشتی غم از آزار مرا  
ما تم فویشد بی و آیشته  
جان این مادی و در پختی  
که جهان دست کسبی دجی  
عاشق از کاران کاری نیست  
آشنا نیست اختیاری نیست  
دردی که ز دل خود و دامن کون  
دردار و در دیری ایقان خوان کردن  
عشق از بی تو نیست از عالم روحانی  
مردمانی را چنان توان کردن

عاشق از کاران کاری نیست  
آشنا نیست اختیاری نیست  
دردی که ز دل خود و دامن کون  
دردار و در دیری ایقان خوان کردن  
عشق از بی تو نیست از عالم روحانی  
مردمانی را چنان توان کردن

بجایی که کن بود رفت و هم  
نشان نمانت بجایی ندیدم  
به چاری مرگ ترسیدم  
چو در صبح شربت شفا ندیدم  
بسی بر سباده بر زان نشستم  
که کینش ثابت روی ندیدم  
زخو خواهر قطع ازین مرگ اندوز  
تا اگر ترا خود کجایی ندیدم  
زردی ز شمع جوانی نیافتم  
بسی خوشی ز چایانی نیافتم  
دجی دجی دجی دجی دجی  
بسی بر دجی دجی دجی دجی دجی  
بزرگم باوه مردم نازک مزاج را  
یکسندی خفا کردانی نیافتم  
آب است ز جایی دیگر است  
بسی دجی دجی دجی دجی دجی  
که جهان از کسبی و آیشته  
در جهان شمشیری و آیشته  
خویش سوسخی اول اگر  
در همه غرضی و آیشته  
که کشتی غم از آزار مرا  
ما تم فویشد بی و آیشته  
جان این مادی و در پختی  
که جهان دست کسبی دجی  
عاشق از کاران کاری نیست  
آشنا نیست اختیاری نیست  
دردی که ز دل خود و دامن کون  
دردار و در دیری ایقان خوان کردن  
عشق از بی تو نیست از عالم روحانی  
مردمانی را چنان توان کردن



فرو گرفت چکار غضب آن راه  
که کاروان غضب را برده مهر باشد

بسا کرد ز کائنات زانسانان  
 که باز ماند جو خسته تنوان کرد  
 چون هر ملک زبیر پیش  
 بسا که دست نهج روی گریبان برد  
 درین عالم کیخ  
 دیگ حادثی زود و درمان برد  
 چون مونس و مناسبت  
 که در پیش یک روی دل جانان برد  
 بنابر احوال  
 بر دستهای دل زده عالم جانان  
 گوی گوشت بر داشت و زمار جانان  
 دل بر تن خود نشاندند یکدم  
 شام دوید و مغزیای بر جانان  
 بهر کس که در کائنات زانسانان  
 که باز ماند جو خسته تنوان کرد  
 چون هر ملک زبیر پیش  
 بسا که دست نهج روی گریبان برد  
 درین عالم کیخ  
 دیگ حادثی زود و درمان برد  
 چون مونس و مناسبت  
 که در پیش یک روی دل جانان برد  
 بنابر احوال  
 بر دستهای دل زده عالم جانان  
 گوی گوشت بر داشت و زمار جانان  
 دل بر تن خود نشاندند یکدم  
 شام دوید و مغزیای بر جانان

سرای عمر بنشش موسی مکار  
چس را با کسی بود و سیدان

نهی طراوت رویت نهاده کل را  
تجود و رکعت ایام خیر است از انکار  
چون عود و زمینی اگر چه در عالم  
جانباب بحویت گرم شد با ناز  
مرا امید چون بکوه و دریا نشین  
نه رحمتی را من باز کرد و چون بوف

لما از فضل را بر پستین و چو

ما کہتم زرد کو چربا صفا

شما ملک همیشه پیروز بود  
در مکتب حاجت اقبال رو آرد  
آن دوست که من کی بود پیوست  
از فرماندهان دوم و سوم سپاه بود

افاق منور شد از انوار که سعادت

تلف یہ شب زرخ روز حد با کرو

سلف

شکست بکین چویم یارم گفت . کوبوی کل ز نیم سحر وین در آید  
چون سحر از ناله یاقوت در آید

تو نیز عطف کن و آن لحظ درین بده

بدون از آنکه ز سودای او یک خستم ز جان خویش بریم و در نو چشم  
 کرده ایم گمانا جز آنکه از پرده بیجا که در غمت جرف برستم

فرو بردم و با غم بسیار بیکوشم  
چو طاقتم نرسد زار زار بگریه و ششم  
مرا خفاصه عمر انداخته کاذبوی

پیاوردینو عالم شود و مرا غم

ز غنائقان چه دیدیم فراغی و کار  
نه بایان خدای غمت کرده اند خندار

بساط لطف ترا روح بوسه دادی

کجا برسد بجا آید افتاب که تمیث  
لطیف برو نشین شوق ختم باران

مطرب روی که از دم که هر کجا بروی  
ز روی خویش خیالی پدید و بکاره

در و پور و اندیش و راه بستور  
که که تبار که که تبار

بنی امیہ

سید ابوبکر بن ابی قحطافہ

فردی که در نماز خوشتر باشد که در روز جزا شش روز است هر روزی

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

روزگار من خستند و بهیچ مردم حشمت

تکلیف و زحمت پر وہ پیدا کیا

[illegible]





ما بر سر کعبه و تاج زدیم خود را غراب ساز و پیمان کردیم  
 منم کن زاده پرستی در ازل  
 جز جام باد و چمن تناییم

قفسه خسته ما کرم در از دست و پشت  
 راز فغانی بر با هم در از دست و پشت  
 عشق دای دل اگر راه حقیقت طلب  
 عشق صاحب نظران کرم بجای دست

ابر تو دامن اگر هر زده گریخت  
 گریخت کرم بود زده از دست تو

آفتاب کرم از دل و چشم مرده  
 ساربان در جبهه بیخ السور با  
 با دامن کلمات کرم و جلیست  
 با چنین کرم زده و چشم ناکاه  
 کرم سازه خرد و دست کرم زده  
 با دامن راه پیا پی با دامن ساه  
 چون کرم زده و آفتاب دل کرم زده  
 سیر شک از با و فخر زده و زده  
 دوش کرم زده و ساربان کرم زده  
 نفس سر و بر آورد و کرمانا آمد

در وقت و وقت سحر دم جان بودم  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت

در وقت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت

نقدی حضرت سلطان  
 با دامن زده و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت

چون عیار موبک است که قصه صعود آسمانی از راه عزت رفت اگر چه  
 خاور و مرصعات در که چاه تو باد  
 تا از مغرب مهر بر پشت تا خاک کشته

امروز ز غبار غبار باد و مانده شد  
 با جماعت در ملک خرم که دهم کرد  
 زبانی بر دست طریقه است بر زلف کشته  
 ز چشم به جام شراب کش بر آواز کشته

ای صیقلی سر زده از راه حقیقت  
 دمی سانی ز خنده بی برهانی انگ

این دل آن نیست که در کرم کار می کرد  
 با شمی بی سر زلف تو خرد و کرم  
 خاک پایت شد بی یکبار از آن سر کرم  
 کرم دامن و دامن پاک و قمار می کرد  
 پس احدا و شکران کرم زده  
 هر که خواهد کشته بی کرم  
 بکشد عاقبتش کرم زده  
 هر که بر وی کرم دامن خاری کرم  
 دل را زده کرم بر وی بیانت کرم  
 در میان کرم و زده کرم

در وقت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت

کرم خاشی ای دل زده زده زده  
 میخوردن از آن کرم زده  
 مفرودش کرم زده زده زده  
 سودا و شکران کرم زده  
 از دست زده زده زده  
 پروردن جان از لب زده  
 در کرم و کرم زده زده  
 اند و وقت کرم زده زده  
 با سوزش کرم زده زده  
 باز جرم شکر دل از زده زده

نقدی حضرت سلطان  
 با دامن زده و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت  
 بخت و وقت و وقت و وقت و وقت و وقت







کرم از آرزوی خدمت تو ایجا نم گشت توان داد  
ششجه عش را اشارت کن که مراور سپردن او داد

از علاج دلم مشو زبید  
که خدا در دوا و در با داد

کرشبی او خود از دست غایب گشتم  
مهر بباد و هم در راه او چون کای گشت

آسفا را دیدم هر چه بد و خواهم داد  
من غلبه بجزین بگر با رفتی را

بخرج هر عالم لیکنان بستانم  
که هر دوی زمین زنده از دهنش گشت

من غلبه بجزین بگر با رفتی را  
مغرب و در این کشتن گشت

نکار دنیا دل و جانم تو دارم  
طریق کار این مجلس تو دارم

بیدارم که این دره از کرم دارم  
ولی دلم که در نام تو دارم

بجان تو که سوخته عظیمت  
ز محنت نامر این یک حکایت

سنگایت دارم از عشق تو بسیار  
ز صلت حاصل من دست است

زهی حاصل بر اهل عظیمت  
راحم عالم کرات باید گرفت

هر چه خود کوی خطا باید شترو  
هر چه او کوی جان باید گرفت

این که از آرزوی خدمت تو  
ششجه عش را اشارت کن  
از علاج دلم مشو زبید  
که خدا در دوا و در با داد  
کرشبی او خود از دست غایب گشتم  
مهر بباد و هم در راه او چون کای گشت  
آسفا را دیدم هر چه بد و خواهم داد  
من غلبه بجزین بگر با رفتی را  
بخرج هر عالم لیکنان بستانم  
که هر دوی زمین زنده از دهنش گشت  
مغرب و در این کشتن گشت  
نکار دنیا دل و جانم تو دارم  
طریق کار این مجلس تو دارم  
بیدارم که این دره از کرم دارم  
ولی دلم که در نام تو دارم  
بجان تو که سوخته عظیمت  
ز محنت نامر این یک حکایت  
سنگایت دارم از عشق تو بسیار  
ز صلت حاصل من دست است  
زهی حاصل بر اهل عظیمت  
راحم عالم کرات باید گرفت  
هر چه خود کوی خطا باید شترو  
هر چه او کوی جان باید گرفت

تیم در معاشان شست  
بانی موس و حال با شد

در کنار دوست جان می پرورم  
او محکب و شستی شتو ل دستم

بگاه در دیشش تماشا میکنم  
مکس با پیش باپ و چکان

با جشش جان علی دستش  
طبع را در بستان می پرورم

کر ساد ز دست جهان سختی  
رنگی تو بر دیده و درخ بستی

بر سر که بودی تن نه ای تو کینم  
دزنا مشک زلف تو بکشتی

زنده و از لطف تو هر خطه ساید جان  
من که باشم که زلف مرا فانی تو

جیف برون که مشوقی عاشب و  
که تو خای می باکد زشتی در کوی

آزما می که سینه بزم دوم من  
چند شگفتش بر انگ زن عقیق ابرو

فی خطا که شتم من این طاعت تمام بر میگذا  
کر دلم با می ای که مرست با دلی

دست سپیش بیکر باز عیشش با دلی  
ای که حد جان روغای که دوازده

این که در معاشان شست  
بانی موس و حال با شد  
در کنار دوست جان می پرورم  
او محکب و شستی شتو ل دستم  
بگاه در دیشش تماشا میکنم  
مکس با پیش باپ و چکان  
با جشش جان علی دستش  
طبع را در بستان می پرورم  
کر ساد ز دست جهان سختی  
رنگی تو بر دیده و درخ بستی  
بر سر که بودی تن نه ای تو کینم  
دزنا مشک زلف تو بکشتی  
زنده و از لطف تو هر خطه ساید جان  
من که باشم که زلف مرا فانی تو  
جیف برون که مشوقی عاشب و  
که تو خای می باکد زشتی در کوی  
آزما می که سینه بزم دوم من  
چند شگفتش بر انگ زن عقیق ابرو  
فی خطا که شتم من این طاعت تمام بر میگذا  
کر دلم با می ای که مرست با دلی  
دست سپیش بیکر باز عیشش با دلی  
ای که حد جان روغای که دوازده









در وصف زلف و چشم و رخسار و لب و دندان و کمر و بوی و غیره  
 زلفش چون ماه تابان / چشمش چون ماه تابان  
 رخسارش چون ماه تابان / لبش چون ماه تابان  
 دندانش چون ماه تابان / کمرش چون ماه تابان  
 بویش چون ماه تابان / و غیره

زلفت اگر چه در دشت نیست / مشک ریزان و آه سر دشت نیست  
 آن مشک که در کمر جلی / بر کشت و جگر دشت نیست  
 جلی که در دشت خاک نیست / رفت روی کوچ که در دشت نیست  
 در قضا صافی و صاف نیست / این خوشی خود تعریف میکند  
 در بخت رات جلال و جلال / کور با در زاهد بسیار میکند  
 ی که در کمر زیدیت بسیار / دل و جان را عذیریت بسیار  
 جان جان را کسی حرام کند / بخدا این چه اشریت بسیار  
 خود که خرم حرام شد بر خلق / بر من و تو حرام نیست بسیار  
 ای شطال و ما در با ده / انیسرین با در با بر با ده  
 در تنگ انقیاد لطافت کورا / با ده ساغ شد و ساغ با ده  
 بک کسی که او را هیچ دست دهد / یکی تسبیح بی دانه بی دست دهد  
 جهان پرست شوی پرست تو که / زمانه او دل مردی پرست دهد  
 تیرا چه سود تا در دست توانی / دست باید که در هر دو دست دهد  
 بین در مسکن بهانه زنی را / بر تو زنی زلف و دشت خانه را  
 بی تو زنی بی تو خوشی او / این زینت و بکشد به زلف او

در وصف زلف و چشم و رخسار و لب و دندان و کمر و بوی و غیره  
 زلفش چون ماه تابان / چشمش چون ماه تابان  
 رخسارش چون ماه تابان / لبش چون ماه تابان  
 دندانش چون ماه تابان / کمرش چون ماه تابان  
 بویش چون ماه تابان / و غیره

و کمر طرب آمد و رنگ و نور زلفش / زلفش چون ماه تابان  
 و زلفش از پرده او چو سیل / چشمش چون ماه تابان  
 آتش دوزخ است جانی که از زلف او / رخسارش چون ماه تابان  
 هر چه که هست از دنیا است بخود / لبش چون ماه تابان  
 کینه چیست سزای دل چو زار / دندانش چون ماه تابان  
 و که بود و زاهد با شد و دین / کمرش چون ماه تابان  
 کور و جوی و درختی این همه است / بویش چون ماه تابان  
 اصل چه با ساقه فصل که بر است / و غیره

بشیر سلطان من حشر و اقیام / زلفش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / چشمش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / رخسارش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / لبش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / دندانش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / کمرش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / بویش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / و غیره

بشیر سلطان من حشر و اقیام / زلفش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / چشمش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / رخسارش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / لبش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / دندانش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / کمرش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / بویش چون ماه تابان  
 زلفش چون ماه تابان / و غیره

۳ اولاد و پیشی رفتند و تفری را  
چون بیم ترس و دینت جو غراب  
ای ای صبیغت جان من  
در سقوی جگر تو زندان من  
کرد و گرو، دست آرام بخت  
در دهن طاق و دوا بر و دوت  
ای ای سبک خزنده و نیا کو دلب  
خاقلی زاده و در کربان من  
ان تو ام رده شده این دوان  
دعوس انکه نندی ان من  
دلبر پریشان زده در هم جوت  
خیز از حال پریشان من  
زوی چهره ی در کونش نه انگیزم  
کر تا رنگس سخی ز باد تو به غولشتم  
گوش از پای دغ غی و افغ شد  
کوششتر شود و از بند چشم کشتم  
شیرین لعلی  
دلای پیدا شد زوی قیسه خضر  
چهره را و جلیع و درشتا کمان روی  
قصه را و باو به خمیصن جگر کردن با  
چهره او بر من نه بهر از جام امیر  
سری ما گزینای دهر بود سودای چوده  
جوانی خوش تر نشسته در من بود  
کشیه تیر زده و کس بی شکش  
چهار تیر است شاگوش او بنیاد  
چنان نماید که از چشمش ای شیم  
که از نیش بند و ولایت سنش  
که تیر و می کند صد هزاره سنش  
که از زنی تر جوهر سیم با شکش

[illegible]

در مکتب دستان کز تپش  
 زخم خایک بخت اورا  
 کربان کسان کسی سبزه  
 ترشهای چرخ تا شیرین  
 که پدر را که بیاوستم  
 حاصل از جود و لطف تیر  
 با چنین حال خاسد نه نوز  
 پیش ازین منت رخسار سخن  
 بدی در یکی زمین بوال  
 لقمه رویت درین دوح  
 مخلص و منتقم قضا پر را  
 در پنج کریم همچو بسیم  
 مرده را از هیچ زنده کنم  
 و دستار انگشت نشاخ کشم  
 اید از عهد بهر کار ز شرف  
 اندرین مملکت زبیدی  
 ننگه فاخته را سنی کا بسیم  
 که چون کمر کین صبر درم  
 بوناسم نغیب و که کا می  
 جز بخت ادا کی خواب می  
 شاه را بجا و نشو از نم

[illegible]





از نو بودم قبول خدمت تو را بوم  
خسته کردم عقد مرا بر بندم از مهر تو

گرچه دورم تربیت ده زانکه مرغی  
نیست شمع قرب و بعد از اطفاع هر چو نور

عبد الدین

قریب کو ملے نہ تاقاب افتاب پشت  
 نیم طردا تو بوی منان بکرفت  
 دراز من بعد از آمدن حرف تر  
 چراغ نشان ترا سان حساب گرفت  
 بر پیش کسی را یکنزد اول  
 از آن زمان گرفت که در شراب نشست

کدام خلق بس برکنم ز بجزایت  
ز چشم من هر روی زمین چراغ

اعلیٰ شکر پیش لب زانو سر رسید  
 روح باطنه ز داخل قور و حیدر ملک  
 در باد سوزانف تو بهر چشیدن  
 جان فشانده باسل تو بهر خیزدین  
 بهشت بسل جعد و خیر افشیدن  
 عاون بسته تنگ تو تنگ خیزدین

کریه و ناله و زاری و قرا و اق غم و درد

حمد و از نعمه ذوق تو کمر خندیدن

کا نام وادہ کی نام وادہ کریستن  
 فی خیل ودر سوز و آله که حق  
 واد که در فزع مستوفی بر کشت  
 شیتا بر واد که در واد واد  
 کشتی در فزع من کمر بسته و بر حق  
 و برین کمر بسته و ام کشت واد  
 واد جان واد کشت واد واد  
 ای شکر بر واد کشت واد واد

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
الذي كنا لنهتدي لہ  
ما كنا لنهتدي لہ  
ما كنا لنهتدي لہ

فصل في بيان ما يجب من العلم والادب

والتابعين له في كل ما أمر به من غير أن يفتوا به عليه

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

دارالعلوم اسلامیہ کراچی

زبیل نشنوی کچھ دہسان  
پیادہ ذلغ باہا خوش زبا سنی

گرفت باور رنگ از گل به نیک  
گرفت باور رنگ از گل به نیک

گرفت باور رنگ از گل به نیک  
گرفت باور رنگ از گل به نیک

چادر نیمه رو در آن ایستادند  
تبارق را زو محزون شدند

ہر یاشین زنگر کس پیش یادی  
 جہان از او دور و کشتن یادی  
 جو اور اول نوبت از پیش یادی  
 بر یادی زان کس کہ در پیش

دل خور ایجان خوشی ہے

ابدره پانچ فریدون

شاهزاده اکبر شهنشاه  
شاهزاده جهانگیر

خزان با طبع او کرد و بهاران  
بر او نه بگفت و نه شنید از آن

چهاران نیستند و در میان دوستانه و در پیش و دور مانند

روان از دستش در گشس تناید  
پوشش خویش بپای شکس نماید

بکاه و چو دهمچون آفتابید  
پنزد و بکمان و دوران بر تناید

در ایشان از دلیلی است  
که بکار ایشان و خدمت ایشان  
در این زمانه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

مجلس

[illegible]

من کتب خطی کتابخانه





خطای تو از رسوای وید و فصل  
 در و شمس معنی چو با صر و رسوای  
 و جو و صغر و مانند اسم جسم است  
 بنام که صورت توئی شرف من ز با  
 عدوت را که چو تیر کرد و اندیشه  
 بسان خرد و الماس در صحرای  
 دولت زیر تو معنی نفس تدبیری  
 بوی عالم حقیق میکند در کوش  
 خیال بشیر تو را در غیرت  
 در سخنان بر اندیش من کثرت را

بشراف از نام و صفت تو آفرید اله  
 بنات کفر کفر و در سر کافران

**تشیع کتب و احادیث**

از دل من که نه بر دادم و تشییع  
 زانچه چشم من جهانی بر سر دایست  
 گفتش آن تو که کیم و کیم و کیم  
 کشت برستی آن شهر که کیم  
 خسرو خوارزم از نادران کوفی  
 کز او عشق تو نام نیکو کران بر کیم  
 کاسه تا چون شود و اندک کیم  
 کاشک امر و کوفه و جهان و کیم  
 چون در یکی چشم تمام چاه و کیم  
 کز کد تر داشت زخم زمانه کیم  
 کز عالم من استی بخار و کیم  
 هم بخندم را چون که کاشک کیم  
 نام و شکست و کیم  
 در ناز و شوب من خوارزم و کیم  
 روی چون تو شد و کیم  
 بجز نام و نام از رسوای و کیم  
 کز تو نام چار من افش و کیم  
 چون تو نام خونی می تو نام کیم  
 روزگار از نا خفا بر من و کیم  
 اختیار را نماید از کیم  
 کز کیم را و کیم  
 کز کیم را و کیم  
 کز کیم را و کیم  
 کز کیم را و کیم

**تشیع کتب و احادیث**

اندازان میدان کیم شمش کیم  
 در و شمس معنی چو با صر و رسوای  
 و جو و صغر و مانند اسم جسم است  
 بنام که صورت توئی شرف من ز با  
 عدوت را که چو تیر کرد و اندیشه  
 بسان خرد و الماس در صحرای  
 دولت زیر تو معنی نفس تدبیری  
 بوی عالم حقیق میکند در کوش  
 خیال بشیر تو را در غیرت  
 در سخنان بر اندیش من کثرت را

بشراف از نام و صفت تو آفرید اله  
 بنات کفر کفر و در سر کافران

**تشیع کتب و احادیث**

از دل من که نه بر دادم و تشییع  
 زانچه چشم من جهانی بر سر دایست  
 گفتش آن تو که کیم و کیم و کیم  
 کشت برستی آن شهر که کیم  
 خسرو خوارزم از نادران کوفی  
 کز او عشق تو نام نیکو کران بر کیم  
 کاسه تا چون شود و اندک کیم  
 کاشک امر و کوفه و جهان و کیم  
 چون در یکی چشم تمام چاه و کیم  
 کز کد تر داشت زخم زمانه کیم  
 کز عالم من استی بخار و کیم  
 هم بخندم را چون که کاشک کیم  
 نام و شکست و کیم  
 در ناز و شوب من خوارزم و کیم  
 روی چون تو شد و کیم  
 بجز نام و نام از رسوای و کیم  
 کز تو نام چار من افش و کیم  
 چون تو نام خونی می تو نام کیم  
 روزگار از نا خفا بر من و کیم  
 اختیار را نماید از کیم  
 کز کیم را و کیم  
 کز کیم را و کیم  
 کز کیم را و کیم  
 کز کیم را و کیم

در و شمس معنی چو با صر و رسوای  
 و جو و صغر و مانند اسم جسم است  
 بنام که صورت توئی شرف من ز با  
 عدوت را که چو تیر کرد و اندیشه  
 بسان خرد و الماس در صحرای  
 دولت زیر تو معنی نفس تدبیری  
 بوی عالم حقیق میکند در کوش  
 خیال بشیر تو را در غیرت  
 در سخنان بر اندیش من کثرت را

در و شمس معنی چو با صر و رسوای  
 و جو و صغر و مانند اسم جسم است  
 بنام که صورت توئی شرف من ز با  
 عدوت را که چو تیر کرد و اندیشه  
 بسان خرد و الماس در صحرای  
 دولت زیر تو معنی نفس تدبیری  
 بوی عالم حقیق میکند در کوش  
 خیال بشیر تو را در غیرت  
 در سخنان بر اندیش من کثرت را



ای که شرفیت از گمان پادشاهی  
دی بود و تا به کوم اصلت زسل می  
در ایام فریبش روی ندید چو  
باین که گداری و خرد و تلخ گدا  
که گویند که هر چون ذات عقلی  
بر صدی دعوی من عالم در گدا

وله

نهی سعادت و اقبال نیکی الی  
که اقبال صاحب بر والی الی  
منم بهر چه که بر خراب است  
فتاده و در بی این است الی الی  
مطلع و الی شرف و در لایت جان  
منی شده و مطلع و الی الی

غزل الی حسن و الی

چگونه می گویند که با شرف است  
و من می جان چو بی جهان با شرف  
وال این مرد می آری که با شرف است  
سراپین می و آری که با شرف است  
فتاح از پیشین که بی آری از شرف است  
من از عالم تر از آری از شرف است  
در بیاری که بی شرف است  
تو با بی در بی از آری از شرف است  
کرم خانی ز شرف است  
به کل که در آری از شرف است  
که گویند که ز شرف است  
مرا چون در بی از شرف است  
و که ما را ز شرف است  
که از آن در بی از شرف است

وله

چهار چو عالم ساری گفت و گدا  
شده ز بوی زلف از غلبه  
زبان خطا میگوید شرف گدا  
چو زلف غایب که بر خوار گدا  
کشت و در دامن و در دامن  
مرا و من و من و من  
که که منی با جهان و بر می  
هیکنده که در دامن و در دامن

السنه

ای که شرفیت از گمان پادشاهی  
دی بود و تا به کوم اصلت زسل می  
در ایام فریبش روی ندید چو  
باین که گداری و خرد و تلخ گدا  
که گویند که هر چون ذات عقلی  
بر صدی دعوی من عالم در گدا  
نهی سعادت و اقبال نیکی الی  
که اقبال صاحب بر والی الی  
منم بهر چه که بر خراب است  
فتاده و در بی این است الی الی  
مطلع و الی شرف و در لایت جان  
منی شده و مطلع و الی الی  
چگونه می گویند که با شرف است  
و من می جان چو بی جهان با شرف  
وال این مرد می آری که با شرف است  
سراپین می و آری که با شرف است  
فتاح از پیشین که بی آری از شرف است  
من از عالم تر از آری از شرف است  
در بیاری که بی شرف است  
تو با بی در بی از آری از شرف است  
کرم خانی ز شرف است  
به کل که در آری از شرف است  
که گویند که ز شرف است  
مرا چون در بی از شرف است  
و که ما را ز شرف است  
که از آن در بی از شرف است

ای که شرفیت از گمان پادشاهی  
دی بود و تا به کوم اصلت زسل می  
در ایام فریبش روی ندید چو  
باین که گداری و خرد و تلخ گدا  
که گویند که هر چون ذات عقلی  
بر صدی دعوی من عالم در گدا  
نهی سعادت و اقبال نیکی الی  
که اقبال صاحب بر والی الی  
منم بهر چه که بر خراب است  
فتاده و در بی این است الی الی  
مطلع و الی شرف و در لایت جان  
منی شده و مطلع و الی الی  
چگونه می گویند که با شرف است  
و من می جان چو بی جهان با شرف  
وال این مرد می آری که با شرف است  
سراپین می و آری که با شرف است  
فتاح از پیشین که بی آری از شرف است  
من از عالم تر از آری از شرف است  
در بیاری که بی شرف است  
تو با بی در بی از آری از شرف است  
کرم خانی ز شرف است  
به کل که در آری از شرف است  
که گویند که ز شرف است  
مرا چون در بی از شرف است  
و که ما را ز شرف است  
که از آن در بی از شرف است

ای شده چشم من از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون

چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون

چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون

چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون

چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون

چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون  
چشم او خورشید از شرف طوق خون

ای که شرفیت از گمان پادشاهی  
دی بود و تا به کوم اصلت زسل می  
در ایام فریبش روی ندید چو  
باین که گداری و خرد و تلخ گدا  
که گویند که هر چون ذات عقلی  
بر صدی دعوی من عالم در گدا  
نهی سعادت و اقبال نیکی الی  
که اقبال صاحب بر والی الی  
منم بهر چه که بر خراب است  
فتاده و در بی این است الی الی  
مطلع و الی شرف و در لایت جان  
منی شده و مطلع و الی الی  
چگونه می گویند که با شرف است  
و من می جان چو بی جهان با شرف  
وال این مرد می آری که با شرف است  
سراپین می و آری که با شرف است  
فتاح از پیشین که بی آری از شرف است  
من از عالم تر از آری از شرف است  
در بیاری که بی شرف است  
تو با بی در بی از آری از شرف است  
کرم خانی ز شرف است  
به کل که در آری از شرف است  
که گویند که ز شرف است  
مرا چون در بی از شرف است  
و که ما را ز شرف است  
که از آن در بی از شرف است

















این کمن در کت به چمن ماه در قضاوت در غنی چمن  
 تاهست تم خوت به کت سیدت تا با تو دوستی به بهانیدت  
 تازن کخی چوه و خزانیم  
 ای در زن ای مرد که بکشند  
 باطن بستم سوی کجاست  
 ای بود بود این سوز به خطرت  
 ای کشته شده در دل کشتی  
 تاهوت همان خطره آید دور  
 زان سبک کجاست هر دورت  
 که عالم معینت اثر دورت  
 این عالم صورت و ما و جوهرم  
 معنی توان دید که در صورت  
 آقا و خرابات زنی حوران است  
 خون در هزاره بود که در دست  
 زان بکشم این توبه و زان می کشم  
 کار اینست زان که در دست  
 زان بکشم که عاقل و عیب است  
 آردن یکور و یکس است  
 آرد که سخته خواهد بی چمن نبوی  
 بی چمن نبوی که بی از است  
 دغا کم کنه آقا بهین کیش است  
 از نزل ملک بایش کیش است  
 این یک نفس سوز را اوار دارد  
 چون حاصل عرابین کیش  
 می رود تو که گذار بر جای کل است  
 مار از غم بان و فرخه ای کل است

این کمن در کت به چمن ماه در قضاوت در غنی چمن  
 تاهست تم خوت به کت سیدت تا با تو دوستی به بهانیدت  
 تازن کخی چوه و خزانیم  
 ای در زن ای مرد که بکشند  
 باطن بستم سوی کجاست  
 ای بود بود این سوز به خطرت  
 ای کشته شده در دل کشتی  
 تاهوت همان خطره آید دور  
 زان سبک کجاست هر دورت  
 که عالم معینت اثر دورت  
 این عالم صورت و ما و جوهرم  
 معنی توان دید که در صورت  
 آقا و خرابات زنی حوران است  
 خون در هزاره بود که در دست  
 زان بکشم این توبه و زان می کشم  
 کار اینست زان که در دست  
 زان بکشم که عاقل و عیب است  
 آردن یکور و یکس است  
 آرد که سخته خواهد بی چمن نبوی  
 بی چمن نبوی که بی از است  
 دغا کم کنه آقا بهین کیش است  
 از نزل ملک بایش کیش است  
 این یک نفس سوز را اوار دارد  
 چون حاصل عرابین کیش  
 می رود تو که گذار بر جای کل است  
 مار از غم بان و فرخه ای کل است

از کوشش کردن که فلک از دست  
 کشتا کند ترا جبین منم چو  
 پس عاقل چه بهتر که سر کشت  
 در کشت ای مرا غم نهیست  
 ای دوست اگر بهشت را اودای  
 یک کشته بیاورد که این کشت  
 غن خوش تو را رسیده بهشت  
 غنی و راجی بهشت و از دست  
 عشق آمد و شد جو خرم اندر کشت  
 تا کرد و ماتی بهر که در دست  
 انزای وجود من سر کشت  
 تا مدت من برین باقی کشت  
 آن شاه معنی که جام من است  
 جان در تن من و صورت و نفس است  
 این روی که که شاهش چو کشت  
 آن شاه نیست لیکن آن کشت  
 با دل کشم پیش پنا به کشت  
 شاه ستر است مغزی شاه کشت  
 دل کشت که شاه نظر خوب تو است  
 هر که که تو سبک و نگر می شاه کشت  
 یاری دارم که جسم و جان کشت  
 هر جان و بدولت جهان کشت  
 هر معنی خوب و صورت کشته  
 کانه نظر تو آید آن صورت کشت  
 ده و ده کشته بهین و شربت  
 خطه کجه ام نه جان شربت  
 روزی که شایسته تو کشته است  
 پس بس که کجاست تو ناکه کشت  
 چنگ که زان است از دست  
 آن که ترا نباشد این بر دست

این کمن در کت به چمن ماه در قضاوت در غنی چمن  
 تاهست تم خوت به کت سیدت تا با تو دوستی به بهانیدت  
 تازن کخی چوه و خزانیم  
 ای در زن ای مرد که بکشند  
 باطن بستم سوی کجاست  
 ای بود بود این سوز به خطرت  
 ای کشته شده در دل کشتی  
 تاهوت همان خطره آید دور  
 زان سبک کجاست هر دورت  
 که عالم معینت اثر دورت  
 این عالم صورت و ما و جوهرم  
 معنی توان دید که در صورت  
 آقا و خرابات زنی حوران است  
 خون در هزاره بود که در دست  
 زان بکشم این توبه و زان می کشم  
 کار اینست زان که در دست  
 زان بکشم که عاقل و عیب است  
 آردن یکور و یکس است  
 آرد که سخته خواهد بی چمن نبوی  
 بی چمن نبوی که بی از است  
 دغا کم کنه آقا بهین کیش است  
 از نزل ملک بایش کیش است  
 این یک نفس سوز را اوار دارد  
 چون حاصل عرابین کیش  
 می رود تو که گذار بر جای کل است  
 مار از غم بان و فرخه ای کل است







بکندار و اختیار و با خواجی ز  
توبه و دهنده نهانند بخار

دست و دل را هر چه نهی تر خوشتر  
عیش خوشن مسلمان به چشم زدن  
از ملک و بیخ قهر خوشتر

دوری ز بار و درد صادق بهتر  
خاک قدم باد و موافق صد بار  
از خون برادر منافق بهتر

بر اهل سر کار پریشان بهتر  
یک تو مان خنک نزد عطا  
ای در و سر از ملک سیلان بهتر

بر باجه شوی به یکن می مسک  
انگار و ارادت در یک نیت  
خوای تو مرید باش خواهی مسک

ساقی میبوی می ناسا اندوه  
مستم و خراب از خرابات نشا  
آواز بهیلم خراب اندوه

تولایق کهنای با یک نه  
من خاتم از حضرت او و دورم  
میکن که تو زاهدی و نزد یک نه

ای دوست اگر که هر کجای میطلبی  
در بار تو دل قدر و آن میطلبی

از فضل

نقصه درین سخن  
از آنکه درین سخن

این سخن می آید  
دلی که درین سخن

این سخن می آید  
دلی که درین سخن

این سخن می آید  
دلی که درین سخن

این سخن می آید  
دلی که درین سخن

از فضل جو حاصلت جهان خواند  
انوار فضل که فضل خواند  
انوار فضل که فضل خواند

چون خورسته و نیت درویشی  
چون در و سر از خویش و خویشی  
چون خورسته و نیت درویشی

ای خوش زبان چو زهر نالی برین  
بستم سادی چو دست یابی برین  
خویش به جان و نانی برین

انقش در غم میورم این گمش  
تاکی دارم من نهان در دل گمش  
مقصود وی نوی نه دیت گمش

در کوی خرابات چو درویش چشما  
بر کنگر ووش چو خورشیده چشما  
در راه یکا نمی چو طاعت چشما

کو رنگ رخت بآب بر داده شود  
در ویش کوه که آب پس دی  
آب از لب رنگ رخت بر داده شود

کوه را در بران که بسته شود  
کوشان کلیدی بسته بر دست شود  
کوه را در بران که بسته شود

نقصه درین سخن  
از آنکه درین سخن

این سخن می آید  
دلی که درین سخن

این سخن می آید  
دلی که درین سخن

این سخن می آید  
دلی که درین سخن







